

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آموزگار فداکار

معلم شهید حجت‌اله گوهری
براساس خاطرات خانواده، دوستان، هم‌زمان و شاگردان

گردآورنده و تدوین‌گر: میترا کمالی‌فر



سرشناسه: کمالی فر، میترا، ۱۳۵۸ -

عنوان و نام پدید آورنده: آموزگار فداکار: معلم شهید حجت‌اله گوهری بر اساس خاطرات خانواده، دوستان، هم‌زمان و شاگردان / گردآورنده و تدوین‌گر: میترا کمالی‌فر؛ ویراستار نبی‌اله تبار؛ [به سفارش] اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان ایلام/ کنگره ملی ۳۰۰۵ * ۱۴،۵ ص، مصور
مشخصات نشر: ایلام: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (ایلام)، سپاه امیرالمؤمنین (علیه السلام)، انتشارات سوره‌های عشق، ۱۳۹۹.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۷۸-۳۹-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتابنامه

عنوان دیگر: معلم شهید حجت‌اله گوهری بر اساس خاطرات خانواده، دوستان، هم‌زمان و شاگردان

موضوع: گوهری، حجت‌اله، ۱۳۳۹-۱۳۶۶.

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ -- ۱۳۶۷ -- شهیدان

موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs

موضوع: معلمان -- ایران -- ایلام

موضوع: Teachers -- Iran -- Ilam

شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (ایلام). سپاه امیرالمؤمنین (ع). انتشارات سوره‌های عشق

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان ایلام

شناسه افزوده: کنگره سه هزار شهید سپاه امیرالمؤمنین (ع) استان ایلام

رده بندی کنگره: DSR1626

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۶۳۷۶۷

آموزگار فداکار

«معلم شهید حجت‌اله گوهری بر اساس خاطرات خانواده، دوستان، هم‌زمان و شاگردان»

میترا کمالی‌فر

ناظر: سرهنگ ۲ پاسدار محمد حیدریان

کارشناس فنی و محتوایی: نبی‌اله تبار

ویراستار: نبی‌اله تبار

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۷۸-۳۹-۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰.۰۰۰ ریال

مراکز پخش:

ایلام، خیابان بعثت، بالاتر از تقاطع جمهوری، انتشارات سوره‌های عشق، تلفن ۰۸۴-۳۳۳۳۱۳۰۱۰
ایلام، میدان دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، تلفن ۰۸۴-۳۲۲۲۰۴۹۴



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان ایلام



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



کنگره ملی ۳۰۰۰ بنیاد استان ایلام



سپاسگزاری:

خدایا تو را سپاس می‌گوییم که به من توفیق دادی تا ساعاتی از عمرم را پای صحبت‌های شیرزنانی بنشینم که زینب‌وار در هشت سال دفاع مقدس به امداد رسانی از مجروحین و آسیب دیدگان از جنگ پرداختند.

تشکر و قدردانی می‌کنم از کسانی که در نوشتن این کتاب یاری‌ام کردند:

استاد گرامی جناب آقای دکتر شه‌ریار شادی‌گو.

سرکار خانم سامیه شفیعی، سرکار خانم فاطمه باقری و سرکار خانم فاطمه ثابت زاده از حوزه مقاومت بسیج حضرت زینب (س).

فهرست

مقدمه	۹
زندگی نامه	۱۳
فصل اول / شهید حجت‌اله گوهری در آینه خانواده	
غریب آشنا / خاتون عبدی؛ همسر شهید	۱۷
جنون / رسمیه گوهری؛ خواهر شهید	۳۱
نقاب / فهیمه گوهری؛ خواهر شهید	۴۵
پوتین‌های مشترک / عباداله گوهری؛ برادر شهید	۵۱
خط معلم / مراد عبدی؛ برادر خانم شهید	۵۸
آمده‌ام به خط مقدم بروم / بهرام آشام؛ پسر عمومی شهید	۶۲
عذر خواهی / سهراب آشام؛ پسر عمومی شهید	۶۵
آخرین دیدار / فریادرس شوهانی؛ پسر عمومی شهید	۶۸
فصل دوم / شهید حجت‌اله گوهری در آینه شاگردان، دوستان و هم‌زمان	
آغاز آموختن / آقای رام‌پناه؛ معلم دوران ابتدایی شهید	۷۵
پیروز میدان / حمید الماسی‌زاده؛ دوست شهید	۷۷
قصه‌ی معلم روستا / سردار جمال شاکرمی	۸۸
معلم وقت شناس / کمال شاکرمی؛ شاگرد شهید	۹۳
دوست حجت / عبد عبداللهی؛ دوست شهید	۹۶
عدالت / عبدالزمان کلی‌وندی؛ شاگرد شهید	۹۹

- مرد بزرگ / عبدالرسول عزیزبیگی؛ دوست شهید ۱۰۱
- معلم عادل / فرزاد شیخ محمدی؛ شاگرد شهید ۱۰۳
- آموزگار عشق / عبدالصاحب چراغی؛ شاگرد شهید ۱۰۵
- حجت پسر م بود / محترم مطیری ۱۰۹
- کلام نافذ / عباس صیدیوسفی؛ همکار شهید ۱۱۱
- هوای همکارش را داشت / محمدرشید الماسی زاده؛ دوست و همکاری شهید ۱۱۴
- جاذبه / محمد کر مزاده؛ هم‌رزم شهید ۱۱۶
- پرنده‌ی سبکبال / قاسم حقیقت؛ همکار شهید ۱۲۰
- امشب شهید می‌شوی / عبدالنور بانقلانی؛ همکار شهید ۱۲۳
- نگارخانه** ۱۲۷
- اسناد و مدارک** ۱۳۵
- منابع** ۱۴۸

مقدمه

شهادت هنر مردان خداست.

و تو ای بزرگ مرد چه زیبا در میدان امتحان الهی هنرنمایی کردی تا نام و یادت برای همیشه جاودان بماند.

می‌خواهم نوشتن از تو را آغاز کنم. شناختم از تو فقط در حد نامت است. معلم شهید، حجت اله گوهری! برای شروع سراغ آنچه از تو باقی مانده است می‌روم. می‌خواهم از تو ذهنیتی داشته باشم و سپس تو را در کلام دیگران جست‌وجو کنم.

دفتر دست‌نوشته‌هایت توجهم را جلب می‌کند. بیت‌هایی از اشعار عرفانی حافظ را گلچین کرده‌ای و در دفترت نوشته‌ای.

ای آموزگار عشق! در کلاس درست می‌نشینم تا به من بیاموزی آموخته‌هایت را و هر آنچه تو را تا قرب خداوند بالا برد. درس به درس و منزل به منزل با تو همراه می‌شوم. تو نوشته‌ای:

عیان نشد که چرا آدمم کجا رفتم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم!^۱
در ابتدای مسیر قرب الهی، باید غفلت را کنار گذاشت. غفلت، دردی است

۱. حافظ شیرازی.



که انسان را از هدف خلقت دور می‌کند؛ غفلت از خود، غفلت از خدا، غفلت از آغاز و سرانجام. تو توانستی و پرده‌های غفلت را کنار زدی. دست ما در راه ماندگان را هم بگیر.

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوهی رندان بلا کش باشد^۱

کسی که قدم در راه دوست می‌گذارد باید بداند عاشقی کار هر کس نیست. باید بلا کشید، سختی‌ها را تحمل کرد تا به وصال دوست رسید و تو چه زیبا تمام ناملایمات را به جان خریدی.

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود

زندهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت^۲

راه، راه پرخطری است. تو خطر راه را درک کردی. من در این راه پرخطر، در این بیابان بی‌نهایت، راه را گم کرده‌ام. می‌شود آن کس که راه را به تو نشان داد راهنمای من باشد؟!

درس بعدی که از تو آموختم اینکه فرصت کم است. باید قدر لحظه‌ها

۱- حافظ شیرازی

۲- حافظ شیرازی



را دانست، باید از ثنیه‌ها استفاده کرد باید راه را درست رفت، غصه‌ی دنیا را نباید به دل راه داد باید خوش بود و خوش رفت.

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست^۱

و سرانجام آموختم که اگر کسی این مراحل را پشت سر بگذارد به سوز دل، اشک روان و آه سحر می‌رسد مثل تو که رسیدی، مثل تو که خدا نگاهت کرد.

سوز دل اشک روان آه سحر ناله‌ی شب

این همه از نظر لطف شما می‌بینم^۲

لحظاتی گذشته، حس می‌کنم تو را می‌شناسم معلمی عارف، انسانی بزرگ، بنده‌ای مخلص، مسافری که چند روز زندگی دنیا را به عهدش با خدا وفا می‌کند، هدف خلقت را می‌داند، گام در راه خدا بر می‌دارد، به خاطر خدا زندگی می‌کند و سرانجام به خاطر خدا می‌میرد؛ همان مرگی که شهادت است، مرگی اختیاری به خاطر خدا، فنا شدن و فدا شدن در راه او.

باشد که نصیب آنان شود که می‌خواهند.

میترا کمالی‌فر

۱- حافظ شیرازی

۲- همان



زندگی نامه

حجت‌اله گوهری سال ۱۳۳۹ در روستای بهرام‌آباد (سربیشه) از توابع شهرستان ایلام به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ی همین روستا سپری کرد. سپس برای ادامه‌ی تحصیل راهی شهر ایلام شد. سال ۱۳۵۶ در دانشسرای راهنمایی اهواز پذیرفته شد و پس از اخذ مدرک فوق دیپلم در آموزش و پرورش به شغل معلمی مشغول شد. سال ۱۳۶۶ به جبهه رفت. ایشان به عنوان نیروی تبلیغات در گردان ۵۰۲ مشغول خدمت شد. اسفندماه سال ۱۳۶۶ برای شرکت در عملیات والفجر ۱۰^۱ راهی شاخ شمیران شد سرانجام در تاریخ ۱۳۶۶/۱۲/۲۴ در اولین شب عملیات در حالی که داوطلبانه مشغول امدادرسانی به مجروحین بود به شهادت رسید.

۱- عملیات «الفجر ۱۰» در هفته آخر اسفندماه ۱۳۶۶ (از روز ۲۳ اسفند ماه تا پایان سال) با رمز مبارک یا رسول الله (ص) در جبهه‌های غرب و ارتفاعات مشرف به دریاچه دربندیخان موسوم به دشت زور در استان سلیمانیه عراق انجام شد.

فصل اول

در آینه‌ی خانواده



غریب آشنا

خاتون عبدی؛ همسر شهید

چالاب، روستایی است گرمسیری در شهرستان مهران با دشتی وسیع که در هر فصل، زیبایی مخصوص به خود را دارد. بهارانی که تا چشم کار می‌کند همه جا سبز و خرم است. تابستان‌ها و پاییزهای زرد و غروب‌هایی عجیب و کم نظیر و در آخر باران‌های زمستانی که همه‌ی خار و خاشاک زمین را با خود می‌برد و نوید بهاری زیبا را می‌دهد؛ بهاری که زنده شدن پس از مردن و روزگاری خوش بعد از روزهایی سخت و زمستانی را به ارمغان می‌آورد. ده سال از عمرم را در این روستا گذراندم. ده سال که فارغ از هر دردی روزها را پشت سر می‌گذاشتم، من و همه‌ی بچه‌ها خودمان را برای رفتن به مدرسه آماده می‌کردیم. چند روزی تا باز شدن مدارس مانده بود.

آن روزها خیلی از مردم شهر مهران به طرف روستای ما آمدند. جمعیت زیادی بودند. بزرگ‌ترها علت آمدنشان را می‌دانستند، اما من دلیل آمدن این جمعیت را به روستا نمی‌دانستم. همه می‌گفتند که مهران دیگر امن نیست! عراق چند بار شهر را به توپ بسته است. حدود یک هفته‌ای در روستا بودند. موضوع جنگ جدی شد و



مهران توسط کشور عراق اشغال شد. حالا روستای ما هم امن نبود. مردم با پای پیاده از کوهستان به طرف ملکشاهی^۱ حرکت کردند. پیاده‌روی طولانی مدت تا روستای گنبد پیرمحمد^۲ (علیه السلام) ما را از نفس انداخته بود. آنجا ماشین‌های باری می‌آمدند و مردم آواره‌ی مهران را دسته دسته به ملکشاهی و شهر ایلام منتقل می‌کردند. زندگی وارد فصل جدیدی شده بود؛ فصلی سخت و پر اضطراب بود. رنج آوارگی و سردرگمی از اتفاقات غیر منتظره‌ای بود که زندگی مردم را دستخوش تغییری ناگوار کرد.

به همراه عده‌ی دیگری از مردم، ما را برای اسکان به مسجد امام جعفر صادق (علیه السلام) بردند. حدود دو هفته در مسجد به سر بردیم. سایر مساجد، مدارس و اماکن دولتی پر از مردم آواره بود. باید کم‌کم آن‌ها را به جاهای دیگر می‌بردند و اسکان می‌دادند. ده خانواده، از جمله خانواده‌ی ما را به ساختمان بزرگی در محله‌ی پیچ آشوری شهر ایلام بردند. این ساختمان را برای مرغداری ساخته بودند اما هنوز فعال نشده بود. زندگی در آنجا هم خیلی

۱ - یکی از شهرستان‌های استان ایلام است که در زمان جنگ تحمیلی بخشی از شهرستان مهران بود. این بخش در سال ۱۳۸۵ به شهرستان ارتقاء یافت.

۲ - روستای گنبد پیرمحمد از توابع شهرستان ملکشاهی و در جنوب بخش مرکزی این شهرستان واقع است. عنوان این روستا برگرفته از بارگاه امامزاده سید محمد عابد (ع) معروف به پیرمحمد از فرزندان بلافصل امام موسی کاظم (ع) است.



سخت بود. همه باید در یک مکان می‌خوابیدیم. حمام و دستشویی نداشتیم. وسایل زندگی در اختیارمان نبود. زن خانه، دیگر مثل قبل، صبح که از خواب بیدار می‌شد دنبال سر و سامان دادن به کارهای خانه‌اش نبود. دیگر مثل روزهای قبل در تدارک غذایی برای اهل خانه نبود. مردها کاری نداشتند که صبح زود به خاطرش بیدار شوند. همه حیرت زده می‌نشستند. نهار و شام ما همان غذایی بود که از طرف مسئولان دولتی برایمان می‌آوردند. بقیه‌ی روز را فقط به این اتفاق شوم و آینده‌ی نامعلوم فکر می‌کردیم. مدت دو ماه در آن وضعیت زندگی کردیم تا اینکه به اردوگاه آوارگان واقع در شهرک سرطاف نقل مکان کردیم. در آنجا به هر خانواده یک چادر و تعدادی وسایل ابتدایی زندگی دادند. مدارس هم در زیر چادر دایر شدند و درس‌مان را از سر گرفتیم. بعد از مدتی اتاق‌هایی ساختند و به بعضی از خانواده‌ها دادند. هر چند هنوز بسیاری از آن‌ها در زیر چادر زندگی می‌کردند. به خانواده‌ی ما هم یکی از آن اتاق‌ها را دادند.

کلاس پنجم را به پایان رساندم. سال بعد به مدرسه‌ی راهنمایی پروین اعتصامی در شهر ایلام رفتم. از شهرک سرطاف تا مدرسه‌مان در شهر ایلام چند کیلومتری راه بود که رفت و آمد روزانه در این



مسیر مخصوصاً ایام زمستان برایم خیلی سخت بود. خوشبختانه بعد از دو سال مدرسه‌ی راهنمایی در سرطاف دایر کردند. مدیر مدرسه، حمید سیفی بود. ایشان اهل مهران بود. یک روز درس عربی داشتیم آقای سیفی همراه با معلم جدید به کلاس مان آمد. گفت: بچه‌ها امروز معلم‌تان نیامده! آقای گوهری به جای ایشان به شما درس می‌دهد.

بعد گفت: عبدی!

گفتم: بله آقا!

- معلم‌تان تا کجا درس گفته؟

گفتم که تا فلان صفحه درس داده.

آقای سیفی گفت: آقای گوهری! من دیگه برم.

آقای معلم، آقای سیفی را تا دم در همراهی کرد و برگشت سپس

شروع به درس دادن کرد. از معلم خودمان بهتر درس می‌داد.

روز بعد من را صدا زدند که به دفتر مدیر بروم. آقای سیفی از

من پرسید: از چه طایفه‌ای هستی؟! گفتم: از ایل شوهان هستم و

بعد چند تا سؤال دیگر! تعجب کردم آقای مدیر چرا از من پرسید

از کدام طایفه هستم و اسم پدرم کیست؟! دوباره با خودم گفتم:

خوب مدیر است دیگر، حتماً می‌خواهد بداند.



بعد از چند روز یکی از معلمین خانم مرا صدا زد و گفت: «آن آقای معلم که چند روز پیش به کلاستان آمد می‌خواهد به خواستگاری‌ات بیاید!» از خجالت صورتم سرخ شد، چیزی نگفتم. چند روز بعد آقای معلم و خانواده‌اش و یکی از همکارانش در همان تک‌اتاق، مهمان ما شدند. خیلی معذب بودم، به بیرون اتاق رفتم و تا رفتنشان کنار دختر همسایه ماندم. خانواده‌ام افتخار می‌کردند که من را به عقد آقای معلم دریاورند. معلم بودن آن زمان مقام و منزلتی داشت و اینکه شیفته‌ی متانت و ایمان او شده بودند. رسم نبود درباره‌ی ازدواج نظرِ دختر را بپرسند. هر چه خانواده می‌گفتند همان بود! روز بعد خبر خواستگاری آقای معلم از من به گوش اقوام و آشنایان رسید. دوستانم می‌گفتند ما ایشان را از قبل می‌شناختیم وقتی در مدرسه‌ی پروین اعتصامی درس می‌خواندیم آقای گوهری هم در آن مدرسه درس می‌داد؛ اما من اصلاً ایشان را ندیده بودم. چند روز بعد برای خرید به بازار رفتیم. طلا و لباس برایم خریدند. حدود بیست روز گذشت، تازه امتحانات ثلث اول را تمام کرده بودم که عقد و عروسی را با هم گرفتیم. شب عروسی خواستند شادی و پایکوبی کنند اما ایشان اجازه نداد. کنارم نشستند، گفتم: چرا اجازه نمیدی شادی کنند؟!



گفت: اطرافمو نگاه می‌کنم چند خانه بالاتر، چند خانه پایین‌تر، کوچه‌ی پشتی، کوچه‌ی روبه‌رو، همه شهید دادن! پسرانشون هم سن و سال من بودن، اونایی که زن داشتن، زنشون هم سن تو بوده؛ با وجود این همه خانواده‌ی داغدار درست نیست صدای شادی ما به گوش اونا برسه! دیدم حرف‌هایش معقول و منطقی بود، با سکوت، درک و معرفتش را تحسین کردم. بعد از یکی دو روز گفت: خاتون! نمی‌خوای درستو ادامه بدی؟

گفتم: دوست دارم ولی خوب به خاطر متأهل بودنم اجازه نمیدن برم مدرسه! مدرسه جای مجردهاست!

گفت: من هم می‌خواستم همین رو بگم، از این به بعد خودم توی خونه بهت درس میدم تو فقط برو در جلسه‌ی امتحانات شرکت کن!

با خوشحالی گفتم: قبوله!

از آن روز به بعد هر شب ساعتی را صرف درس دادن به من می‌کرد. سطر به سطرِ درسی که معلمش حجت بود برایم شیرین بود. از بودن در کنارش احساسِ خوشحالی و آرامش می‌کردم. غریبه‌ای بود که تازه وارد زندگی‌ام شده بود اما انگار سال‌ها بود او را می‌شناختم! در خلال درس‌های مدرسه به من درس عشق



و عاطفه هم می‌داد! از من تعریف و تمجید می‌کرد. می‌گفت: «خاتون! خیلی قبولت دارم، رفتار و اخلاقت با اسمت همخوانی داره. تو واقعاً خاتون هستی و دوست دارم خاتون بمانی! همیشه به خوبی‌ها اضافه کن.» حجت، مؤمن و اخلاق‌محور بود. می‌گفت: همیشه خدا را در نظر بگیر، هر وقت خواستی خودت را با کسی مقایسه کنی در معنویات مقایسه کن. اگر دیگران بیش‌تر از تو نماز خواندند، عبادت کردند، اخلاقشان خوب بود بگو من چرا نباشم؟! خودت را بالا بکش!

با وجود حجت، زندگی‌ام هر روز بهتر از روز قبل بود. از آوارگی و زندگی سخت جنگ‌زدگی به خانه‌ی حجت آمده بودم. بودن در کنار او و خانواده‌ای که همه خوب بودند برایم لذت‌بخش بود. از آن طرف بمباران‌ها زیادتر از قبل شده بودند و من می‌ترسیدم از اینکه نکند باز آواره شوم! نکند این زندگی هم از دست برود! آنقدر به این موضوع فکر می‌کردم که مدتی مریض شدم. حجت گاهی شب‌ها تا صبح مانند یک پرستار مهربان از من پرستاری می‌کرد. می‌گفت: نترس! این روزها تمام می‌شوند. تو هم مثل این همه مردم که گرفتار جنگ هستند!

دوست داشتم بتوانم مثل او فکر کنم اما نمی‌توانستم! دیگر



کنترل ترس از دستم خارج شده بود! ایشان من را برای مداوا به تهران برد. دکتر گفت: «اثر استرس جنگ است!» از تهران به قم و بعد هم به مشهد رفتیم. هیچ وقت نشنیدم که حجت از حضرت معصومه (س) یا امام رضا (ع) چیزی برای خودش بخواهد. همه‌اش برای غیرِ خودش دعا می‌کرد؛ برای سلامتی و تعجیل در فرج امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)، برای سلامتی پدر و مادر و خانواده‌اش و برای پیروزی ایران دعا می‌کرد. زیارت به من آرامش می‌داد. ساعت‌ها در حرم می‌نشستیم، به نماز و مناجات و دعا خواندنِ حجت نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. خدایا چه‌طور یک آدم می‌تواند این‌قدر خوب باشد! چه‌طور در برابر مشکلات زندگی خم به ابرو نمی‌آورد. برایم حرف می‌زد. می‌گفت: من دعایت می‌کنم خودت هم برای خودت دعا کن، قول بده از چیزی نترسی!

گفتم: حجت من خیلی اذیت می‌کنم!

گفت: خاتون، هیچ وقت این حرف را نزن، تو چیزیت نیست.

فقط یه کم ترسیدی خوب میشی!

به شهدا ارادت خاصی داشت. وقتی با هم به مزار شهدای



صالح آباد^۱ می‌رفتیم سرش را روی مزار شهدا می‌گذاشت و سنگ مزارشان را می‌بوسید و می‌گفت: خوش به حالتان که خدا خریدارتان شد و بدا به حال ما جاماندگان!

می‌گفتم: حجت چرا این حرف را می‌زنی از زندگی سیر شدی؟! می‌گفت: خاتون، تو هنوز خیلی جوانی این چیزها را نمی‌دونی! بزرگ بشی می‌فهمی شهادت رستگاری بزرگی‌ست. شهادت قسمت خوبان و خالصان است.

متوجه شدم که هر ماه، مقداری از حقوقش را به یتیمان و نیازمندان می‌دهد. گاهی که از او سؤال می‌کردم به چه کسانی کمک می‌کنی، غیر مستقیم چیزهایی می‌گفت اما هیچ‌وقت نمی‌گفت به کی کمک می‌کند.

به بزرگ‌ترها خیلی احترام می‌گذاشت. هیچ‌وقت جلوتر از بزرگ‌تر از خودش راه نمی‌رفت. خانه‌ای را که در روستا داشتند خودش ساخت. کار بنایی و درو کردن محصول را انجام می‌داد. باغداری می‌کرد. وقتی به روستایشان می‌رفتیم بیکار نمی‌نشست هر کاری که بود انجام می‌داد.

۱ - بخش صالح‌آباد از توابع شهرستان مهران واقع در سی کیلومتری شهر ایلام و در مسیر جاده ایلام- مهران.



اهل نماز شب بود. مستحباتش را به خوبی انجام می‌داد. روی حجاب خیلی حساس بود. می‌گفت: خانم! حجابت را همیشه کامل رعایت کن، نباید نامحرم تار مویت را ببیند، لباسی نپوش که در شأنت نباشد.

اعضای خانواده در هر کاری با او مشورت می‌کردند. حرف حجت برای همه‌ی خانواده‌اش حجت بود.

زمستان سال ۱۳۶۶ بود به خاطر بمباران، به خارج از شهر زیر چادر رفتیم، جایی که به مدرسه‌ی روستایی که حجت تدریس می‌کرد نزدیک بود. شغل کارمندی مخصوصاً معلمی، خیلی اهمیت داشت و آرزوی جوانان بود! حجت یکی از جوانان خوشبخت بود که شغلش معلم و درآمد راحتی داشت. برای من هم ایده‌آل بود، هم خودش و هم شغلش، اما حجت دل در گرو جبهه و جنگ داشت. سرانجام عشق به جبهه، آقای معلم را راهی کرد. هر چه خواستم مانع رفتن او شوم نتوانستم.

گفت: زودتر می‌خواستم برم اما به خاطر ناراحتی تو نرفتم، الحمدلله حالت خوب شده دیگه دلیلی برای نرفتن ندارم!
کاری نمی‌توانستم بکنم. گفتم معلم است سه ماه می‌رود و برمی‌گردد! نگرانی ندارد. چرا مانعش شوم؟ دی‌ماه بود که رفت.



روز بیست و دوم بهمن به مرخصی آمد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. گفتم: حجت چیزی نمانده که خدمت سه‌ماهه‌ات تمام بشه، ان‌شاءالله برگشتی دیگه اجازه نمی‌دم بری! در جوابم سکوت کرد. ترسیدم! آتشی وجودم را فرا گرفت! گفتم: یعنی باز می‌ری جبهه؟! وقتی دید حال خوب نیست گفتم: چرا رنگت پرید چی شده؟!

گفتم: می‌دونم تو باز می‌خواهی بری جبهه؟!

گفت: خاتون، کو تا بار بعد؟! از الان نگران بار بعدی هستی؟ گفتم: باید قول بدی همین یه بار بری جبهه؟ گفت: باشه هر چی خاتون بگه!

چند روز بعد به جبهه برگشت. من هم به امید قولش به انتظار نشستم که برگردد، دیگه در کنارش آرامش داشتم.

عصر روز بیست و پنجم اسفندماه بود. صدای شیون از یکی از چادرها بلند شد. خانواده‌ی امیدعلی اسماعیلی^۱ بودند. به آنجا رفتیم. رفتار بعضی‌ها طوری بود که گویا جز شهادت اسماعیلی اتفاق دیگری هم افتاده است. کم‌کم متوجه شدم حجت هم شهید شده است. گفتند: جایی که حجت شهید شده در تسلط دشمن است و امکان آوردن پیکرش نیست.

۱ - امیدعلی اسماعیلی در سال ۱۳۳۱ در مهران به دنیا آمد. در تاریخ ۱۳۶۶/۱۲/۲۳ در عملیات والفجر ۱۰ در ارتفاعات شاخ شمیران به شهادت رسید.



مثل دیوانه‌ها شده بودم. باورم نمی‌شد به این زودی زندگی‌ام با حجت به پایان رسیده باشد. همه‌ی آن دو سال رفاقتم با حجت مثل فیلم از جلوی چشمانم رد می‌شد. روزی که برای دیدنم به کلاس آمد! روزهایی که مشق زندگی را در کلاس‌های درسش در مدرسه و خانه آموختم! حالا رفته بود آن غریبه‌ای که برایم از هر آشنایی آشناتر بود. او رفت و به آرزویش رسید اما من ماندم و خاطراتش. او به آسمان پرکشید و من در زمین پروازش را تا اوج نظاره‌گر شدم. او همنشین افلاکیان شد و من در میان خاکیان نبودنش را به سوگ نشستیم. پیکرش بیست روز بعد به دستمان رسید. مادرش در آن هوای سرد، شب‌ها تا صبح بیرون می‌ماند. می‌گفت: «نمی‌دونم پسرم کجاست؟ الان در این هوای سرد چه می‌کنه؟ من چه‌طور در جای گرم و نرم بخوابم و خواب به چشمانم بیاید!» خواهر بزرگ‌ترش تا مرز جنون رفت. رفتنش برای همه سخت بود؛ خانواده، فامیل و دوستان همه عزادار رفتنش شدند. تا یک سال و یک ماه بعد از او در منزلشان ماندم. آنجا بیشتر آرامش داشتم. لحظاتم را با خاطراتش سپری می‌کردم. بعد از این مدت خانواده‌اش گفتند: تو هنوز جوانی و بچه‌ای هم نداری ماندنت در خانه‌ی ما خوب نیست، بهتر است بروی دنبال زندگی‌ات! به



منزل پدرم رفتم. حجت وصیت کرده بود هر ماه مبلغی از حقوقش را به من بدهند. مادرش طبق وصیت فرزندش هر ماه مبلغی را برایم می‌فرستاد. بعدها قانون تصویب کرد که نصف حقوق شهید به همسرش تعلق می‌گیرد.

سال ۱۳۶۸ ازدواج کردم. بعد از ازدوایم تا الان نصایح حجت آویزه‌ی گوشم است. رفتار خانواده‌اش با من خیلی خوب بود با وجود اینکه مجدداً ازدواج کردم اما ارتباطشان با من حفظ شد و خوبی‌هایشان ادامه داشت. هر ماه به مادر حجت سر می‌زدم. بار آخر که به دیدنش رفتم گفتم: تو برایم مثل حجت هستی، دوست دارم وقتی از دنیا رفتم خودت غسل بدهی! بعد هم گفتم: وقتی برایم گریه کردی بگو مادر حجت!... گفتم: مادر، من یاد گرفته‌ام در سکوت گریه کنم!

روز تعطیلی‌ای بود من به بیرون شهر ایلام رفته بودم. برادر کوچک‌تر حجت زنگ زد گفت: کجایی؟
گفتم: ایلام نیستم، چی شده؟

گفت: «مادر از دنیا رفته! جسدش توی سردخونه است، منتظر تیم، خودت رو برسون.» خیلی ناراحت مادر شدم! بعد از مرگ مادر هنوز هم خواهر و برادرهای حجت با من در ارتباط هستند. هنوز هم



درس‌هایش را در کلاس و زندگی مشترک کوتاه‌مان خوب به یاد دارم! در کارهای روزمره‌ام، هر جا با مشکل مواجه شوم از او و شه‌دا کمک می‌طلبم.

چند وقت پیش موضوعی پیش آمد که از یک طرف، به سود خودم بود و از طرف دیگر به سود شخص دیگری. تصمیم‌گیری برایم سخت بود. هر طور بود پا روی دلم گذاشتم و به نفع طرف مقابل کار کردم. شب، حجت را در عالم رؤیا دیدم، گفت: «خاتون! تو تکلیفت را درست انجام دادی...!»



جنون

رسمیه گوهری؛ خواهر شهید

سال‌هاست که به سفر رفته‌ای؛ سفری بی بازگشت، سفری متفاوت. خدا می‌گوید تو زنده‌ای و من یقین دارم که زنده‌ای. اگر زنده نبودی از خاطر می‌رفتی. همین که در خاطر هستی، همین که لحظه به لحظه دوری‌ات بندبند استخوان‌هایم را می‌سوزاند، همین که آرزوی یک‌بار دیدنت را دارم، یعنی هستی!

عزیز برادرم! رفتنت من را تا وادی جنون کشاند. از خود بی‌خودم کرد. همه چیز برایم هیچ شد به جز تو که همه‌ی دنیایم شدی. هنوز هم منتظرت هستم. هر وقت دلم می‌گیرد مخاطب درد دل کردنم تو هستی، مثل آن وقت‌ها که همه‌ی حرف‌هایم را به تو می‌گفتم و همه‌ی حرف‌هایت را برایم می‌گفتی، کاش زمان به عقب برگردد کاش یک بار دیگر با هم به طبیعت روستایمان برویم. از ناگفته‌هایم برایت بگویم و با حرف‌های دل‌نشینت آرام بگیرم. وقتی زنده بودی جوان بودم و بی درد، مویه خواندن بلد نبودم. با رفتنت مویه خوان فراغت شدم. هنوز هم سوزناک‌ترین مویه‌هایم برای توست. وقتی گریه می‌کنم زخم‌های دلم تازه می‌شوند و شوری اشک است که بر زخم‌هایم می‌بارد و می‌سوزاند. هنوز هم به



یادت هستم. مگر می‌شود خواهر برادرش را فراموش کند؟! صبح و ظهر و شب، لحظه به لحظه خاطراتت همراهم است. بعد از مادر بیشتر از پیش با یادت زندگی می‌کنم. مادر خیلی سفارشت را کرد. خودش کنارت آمد اما می‌گفت: هر وقت سرمزارم آمدید قبل از من سر مزار حجت بروید. هر وقت برایم قرآن خواندید اول برای حجت بخوانید. مادر تو را بر خودش مقدم می‌دانست. تو برایش اول بودی. برای ما هم هستی.

رفیق روزهای خوبم! یادت می‌کنم و از خاطراتت می‌گویم. بیا با هم خاطراتمان را مرور کنیم. با هم بگوییم از روزهای رفاقتمان، از خواهر و برادری‌مان، از روستایمان، از کوه‌های زیبایش، از رودهای خروشان، از فصل‌های رنگارنگش، از لحظات خوشمان با هم ...

برادرم خیلی باهوش بود قبل از اینکه به سن قانونی برسد با شناسنامه‌ی برادر بزرگ‌ترم به مدرسه رفت. عده‌ای به معلم مدرسه گفته بودند که این بچه سنش کم است و با شناسنامه‌ی برادرش به مدرسه آمده است. معلم دنبال پدرم فرستاد و قضیه را از او پرسید. پدرم گفته بود چند روز اجازه بدهید بیاید مدرسه، اگر زرنگ‌تر از بقیه نبود من حرفی ندارم، بیرونش کنید. معلمشان هم قبول کرده بود. حجت آنقدر باهوش بود که معلم کارش را درست



کرد و حجت با وجود سن کمش با شناسنامه‌ی خودش به مدرسه رفت.

حجت خیلی مؤمن بود. به یاد دارم سحرهای ماه رمضان می‌رفت در خانه‌ی همسایه‌ها را می‌زد و بیدارشان می‌کرد. با زبان روزه در تابستان درو می‌کرد و کارهای سخت را انجام می‌داد.

ایشان بعد از اتمام دوران ابتدایی برای ادامه‌ی تحصیل به شهر ایلام رفت و در منزل یکی از آشناهایمان ساکن شد. همسایه‌ای داشتند که پس از دیدن حجت خیلی به او علاقه‌مند شده بود. با پدرم صحبت کرده بود که اجازه بدهد حجت در منزل آن‌ها ادامه تحصیل بدهد. پدرم قبول کرده بود و حجت تا گرفتن دیپلم در منزل مرحوم مصطفی عباس زاده ماند.

عباس زاده و خانواده‌اش خیلی به حجت احترام می‌گذاشتند مثل بچه‌ی خودشان با او رفتار می‌کردند. حجت هم آن‌ها را مثل خانواده‌ی خودش دوست داشت. من و حجت خیلی با هم رفیق بودیم. هر وقت از شهر می‌آمد حتماً هدیه‌ای برایم می‌آورد. یک بار یک گردنبند برایم آورده بود، خیلی زیبا بود. هر چه خواهرم گفت که به او بدهم قبول نکردم. گفتم: این هدیه‌ی حجت است به هیچ کس نمی‌دهم.



خیلی رعایت حال پدر و مادرمان را می‌کرد. وقتی در منزل عباس‌زاده درس می‌خواند با مادر رفتیم به او سر بزیم. مادر یک اسکناس صد تومانی به او داد. صد تومان پول زیادی بود. گفت: رسمیه، فکر کنم مادر نمی‌دونه این اسکناس چقدر ارزش داره که به من داده؟! همیشه الان پشش بدم چون ممکنه ناراحت بشه! من این رو برای مخارجم می‌گذارم. کار می‌کنم و معادلش یا بیش‌تر، به مادر پس می‌دم.

هر سال، ماه محرم در حسینیه‌ی روستا نوحه خوانی می‌کرد. هنوز صدای دلنشین و زیبایش در گوشم طنین‌انداز است. یک بار می‌خواست به جنگل برود کتیرا جمع کند، به من گفت همراهش بروم. عباداله برادر کوچک‌ترم هم همراهمان آمد. عباداله آن زمان حدود ده سال داشت. بین راه از آمدن پشیمان شد گفت: خسته‌ام نمی‌تونم بیام. هرکاری کردیم ادامه دهد بی‌فایده بود، حجت گفت: عباداله نمیتونی بیای؟!

گفت: نه داداش! خسته شدم!

گفت: پس تا خیلی فاصله نگرفتیم برگرد برو منزل.

گفت: نه نمی‌تونم!

حجت برای اینکه از یک راه ساده و بدون دردسر استفاده کند تا



او را مجبور به بازگشت کند گفت: رسمیه، اون مشک آب رو بده! من آب می‌ریزم تو سرش را بشور!

مشک آب سرد را روی سر عباداله ریخت و من موهایش را چنگ می‌زدم! عباداله با گریه به طرف منزل رفت. کمی که دور شدیم تشنه شدیم. حجت گفت: «کار درستی نکردیم آب برای خوردن نداریم.» مسیری طولانی را تا چشمه رفتیم و آب برداشتیم. غروب که به خانه رفتیم مادر دعوایمان کرد که چرا برادران را اذیت کرده‌اید. حجت گفت: «چیزی نشده مادر! سر و صورتشو شستیم! به این می‌گن تنبیه آبکی!»

یک بار من و حجت و خواهرم (تمامه) پیش گوسفندها بودیم. گوسفندها داشتند از ما دور می‌شدند، تمامه به آن‌ها نزدیک‌تر بود. حجت گفت: «تمامه! جلوی گوسفندها رو بگیر!» اما او گوش نکرد. چند بار دیگر به او گفتیم باز بی‌فایده بود. حجت سنگ کوچکی را از زمین برداشت و خواست با تمامه شوخی کند گفت: زدمت! سنگ را انداخت به سمت تمامه؛ اما از شانس بدمان به پیشانی تمامه خورد. خون از پیشانی‌اش جاری شد. حجت رفت خون پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «پول بهت میدم به بابا نگو!» تمامه، هم پول را از حجت گرفت ولی جریان را به بابا گفت. بابا دعوای کوچکی



با حجت کرد.

یک روز حجت در حال درو بود و من پشت سرش دسته‌های گندم را جمع می‌کردم، زیر دسته‌ای از گندم‌ها یک مار را دیدم و جیغ کشیدم. حجت گفت: چی شد خواهر؟! گفتم: یه مار زیر گندم‌هاست. مار را پیدا کرد و از وسط دو نیم کرد. گفت: این عاقبت کسی‌ست که خواهرم رو بترسونه.

وقتی معلم شد، مادر خوشحال بود که زحمات حجت نتیجه داده است. مادر، افتخار می‌کرد که در آن زمان که خیلی‌ها بچه‌هایشان را به مدرسه نمی‌فرستادند پسرش معلم شده بود. همه‌ی ما به خاطر داشتن برادری مثل حجت به خود می‌بالیدیم. مادر می‌گفت که بالاخره دربه‌دری حجت تمام شد، حالا می‌تواند در کنار خانواده با آرامش زندگی کند.

حجت، دو سال اول در صالح‌آباد^۱ تدریس می‌کرد. با چند نفر از همکارانش در صالح‌آباد درس می‌دادند و آخر هفته به ایلام

۵- بخش صالح‌آباد از توابع شهرستان مهران است که در ۳۷ کیلومتری جنوب غربی ایلام و ۴۵ کیلومتری شمال مهران واقع شده و جاده‌ی مهم ایلام - مهران از آن عبور می‌کند. صالح‌آباد در دوران دفاع مقدس عقبه‌ی دو جبهه‌ی میمک و مهران بود و در سال‌های جنگ بیش‌ترین نقش را در پشتیبانی این دو جبهه ایفا کرد. در طول جنگ بارها هدف هواپیماهای عراقی قرار گرفت. وجه تسمیه‌ی آن به خاطر مرقد مطهر امامزاده علی صالح (ع) از نوادگان امام سجاد (ع) در این شهر است.



می‌آمدند. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد که یک روز، حجت و دوستانش از صالح‌آباد به طرف ایلام می‌آمدند که متوجه می‌شوند در روستای ماربره^۱ چادری آتش گرفته است. زن آن خانواده با داد و فریاد درخواست کمک کرده بود. زن گفته بود که بچه‌ام داخل چادر است. حجت، خود را به آتش می‌زند و بچه را سالم از داخل چادر بیرون می‌آورد!

حجت آنقدر زرنگ بود که حاج غلام، کدخدای روستا می‌گفت که من مانده‌ام بفهمم این حجت چه می‌کند؟! معلم است، بنا است، چوپان است، کشاورز است، بالاخره چه کاره است؟! یک بار که حقوق گرفته بود سی صد تومان اضافه به او داده بودند. گفت: «اشتباه شده باید برم پس بدم.» مادرم به شوخی گفت: «چرا پس بدی، بده من یه پیراهن باهاش بخرم!» حجت گفت: «می‌دونم شما چنین پولی رو مصرف نمی‌کنی! فردا میرم پس میدم.»

وقتی معلم شد یک بار به مادر گفت: «بیا بریم برات النگو بگیرم.» مادر همراهش رفت. چهار النگو برایش خریده بود. خیلی

۶- این روستا در ده کیلومتری شهر ایلام و در دامنه‌ی شمالی ارتفاعات نخجیر قرار دارد. در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۱۹ مورد هجوم بمباران هواپیماهای عراقی قرار گرفت که طی آن ۷۳ نفر شهید و ۱۳۰ نفر زخمی شدند.



خوشحال بود که پسرش معلم شده و توانسته برایش طلا بخرد. هوای من را بیش‌تر از بقیه داشت. مدتی به خاطر بمباران به روستایمان رفتیم. هر وقت به شهر می‌رفت و خرید می‌کرد، برای من جداگانه خرید می‌کرد. گاهی که در منزلشان بودم به خانمش می‌گفت: «میوه‌های سفارشیِ رسمیه رو عوض نکنی! این‌ها رو خصوصی برای رسمیه خریدم.»

درختانی که کاشته است هنوز هستند. هر وقت به روستا می‌رویم یادگاری‌های حجت جلو‌ی چشمانمان است. روی تخته‌سنگ بزرگی در روستا اسم خودش را کنده‌کاری کرده بود.

مدتی قبل از اینکه به جبهه برود در روستایمان بودیم. گفت: «رسمیه می‌ای بریم جنگل، هیزم بیاریم؟»

با اینکه بچه‌ی کوچک داشتم، گفتم: چشم داداش هر جا تو بگی من می‌ام. سه رأس الاغ و یک قاطر آورده بود. معصومه، خواهر کوچک‌ترمان را هم با خودمان بردیم. خیلی از روستا دور شدیم. گفتم: «داداش! من می‌ترسم، گوش‌برها^۱ اینجا نباشن!»

۱ - عده‌ای از افراد خود فروخته‌ی ایرانی بودند که به عراق پناهنده شده و در آنجا با ارتش عراق همکاری می‌کردند. این افراد با نفوذ به داخل خاک ایران در مرزها ایجاد ناامنی و رعب و وحشت می‌کردند. گوش رزمندگان ما را می‌بردند و برای گرفتن پاداش جنایاتشان تحویل ارتش عراق می‌دادند.



گفت: «نه خواهر اینجا آمنه، گوش برها تا اینجا نمیان، اونا توی مناطق مرزی اند.»

وقتی می‌خواستیم برگردیم هوا داشت تاریک می‌شد. با حیوان‌ها به طرف روستا می‌رفتیم که از دور دو نفر را دیدیم. معصومه ترسید، خودش را وسط من و حجت انداخت. گفتیم: «داداش! اینا کی‌اند که دارند به طرف ما میان؟» او هم سر به سرمان می‌گذاشت. نزدیک که شدند پدرم و یک نفر دیگر بودند که دنبلمان آمده بودند. بابا گفت: «پسرم! کجا رفته بودین، این چه وقت آمدنه؟ نگران شدم گفتم اتفاقی برایتان افتاده!»

فصل زمستان در جبهه‌ی مهران بود. مهران چون منطقه‌ای گرمسیری است در زمستان‌ها انواع گیاهان خوراکی در آن رشد می‌کند. حجت می‌گفت: «برای بچه‌های رزمنده خوراک (توولیّه) پنی‌رک درست کردم.»

یک بار به مرخصی آمد، تعدادی گوسفند داشت. آن‌ها را به روستای بانروشان برد تا شوهر خاله‌ام که گله‌دار بود از آن‌ها نگهداری کند. به شوهر خاله گفته بود: «عمو! من به جبهه می‌رم، کسی نیست به گوسفندام رسیدگی کنه. اگه ممکنه مدتی برام نگهداری کن هر چه هم هزینه داشتن، ان‌شاءالله پرداخت



می‌کنم.» خاله گوهر گفت: «بعد از رفتن حجت، شوهرم گفت: این بچه با این سیمای نورانی بر نمی‌گرده! گفتم: مرد، زبانت رو گاز بگیر! خدا نکنه! گفت: حالا می‌بینی!»

چند شب قبل از اینکه شهید شود خواب دیدم مادرم پسری به دنیا آورده است. نوزاد روی پاهایش بود و قنداقش می‌کرد. با خود گفتم که حتماً حجت شهید می‌شود؛ پسر در عالم رؤیا خوب نیست.

روزی که خبر شهادتش را به ما دادند، در منطقه‌ی بلیین^۱ چادر زده بودیم. من و معصومه رفته بودیم از چشمه آب بیاوریم. صدای جیغ مادرم را که شنیدیم با سرعت و دلشوره، خودمان را به مادر رساندیم. فهمیدیم برادرمان شهید شده، دنیا دیگر برایم معنی نداشت؛ آواره بودیم، آواره‌تر شدیم.

ما را به روستایمان بردند تا در آنجا برایش عزاداری کنیم. پیکرش در خاک دشمن جا مانده بود. مصیبت بزرگی بود؛ باورش سخت بود؛ ولی باید باور می‌کردم که حجت دیگر نیست؟! حجت نفسم بود؛ برادرم بود، زندگی‌ام بود، رفیقم بود، نبودنش را تاب نمی‌آوردم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. اینکه پیکرش در خاک دشمن مانده

۸- بلیین نام روستایی است در ده کیلومتری جنوب شهر ایلام و در مسیر جاده ایلام-ملکشاهی.



بود دردی مضاعف بر دردهایم شده بود. بعد از انجام مراسم هفتمین روز شهادتش، به چادر خودمان در منطقه‌ی بلین برگشتیم. پسر کوچکم یک ساله بود و پسر بزرگم سه ساله. ایام عید بود، بچه‌ها را با خودم می‌بردم به سردخانه؛ پیاده، بی‌آنکه بدانم مسیر، طولانی است. سردخانه در شهرک سرطاف بود، حدوداً ده کیلومتر راه بود. با آن دو بچه‌ی قد و نیم قد شاید دو-سه ساعت راه می‌رفتم. از صبح زود تا غروب، کنار سردخانه می‌نشستم به امید آنکه شاید پیکرهایی از شهدا را بیآورند و حجت ما هم با آن‌ها باشد!

سرما، خستگی، بچه، زندگی، همه و همه واژه‌هایی بی‌معنا برایم شده بودند. انتظار خیلی سخت است آن هم انتظار پیکر برادر! خیلی گشونده بود؛ خیلی! کنار سردخانه، خانه‌ام شده بود. بعد از چند روز پیرمردی که نگهبان آنجا بود از من پرسید: «چرا هر روز اینجایی؟!» گفتم: «منتظرم برادرم رو بیارن!» کمی نصیحتم کرد، دلداری‌ام داد. گفت: «مراقب بچه‌هات باش! به خانه برو، هر وقت برادرت رو بیارن باخبر می‌شی.»

بچه، زندگی، بدون حجت؟! نه، دلم به هیچ‌کدام خوش نبود! برادرم که نبود نمی‌خواستم دنیا باشد! بی‌تابی‌ام پایان نداشت. شب، خواب دیدم دو مرد آمدند؛ یکی چهره‌ای نورانی داشت و



دیگری عصبانی بود. مرا در تابوت گذاشتند و درش را بستند. ترسیدم! گفتند: «ترس! تو را برمی گردانیم.» اول گفتند: خیلی دلتنگ برادرت هستی؟! گفتم: بله. مرا به چند سنگر بردند که پیکرهای شهدا داخل شان بود. نشانم دادند. سنگر به سنگر به دنبال حجت می‌رفتم. گفتم هیچ‌کدام از اینها برادر من نیست. گفتند: «بیا تا تو را جایی دیگر ببریم.» جایی را به من نشان دادند که موجودات عجیب و غریبی آنجا بودند. آدم‌هایی که سرشان مثل سر آدم بود و بدنشان مثل حیوان و دم داشتند. بدن‌هایی که سر حیوانات مختلف داشتند و عذاب می‌شدند گفتند: می‌دانی اینجا کجاست؟ گفتم: بله، اینجا دوزخ است.

بعد بهشت را نشانم دادند؛ سرسبز و خرم. درختان سر به فلک کشیده با انواع میوه‌ها و جویبارهای روان و زیبا! گفتند: اینجا بهشت است، برادر تو اینجا است.

بیدار شدم، امیدوار بودم؛ اما دلتنگ برادر و تشنه‌ی دیدارش. به بودنش نیاز داشتم. او تنها رفیقم بود. دلم می‌خواست او را ببینم. باز با هم حرف بزیم، به کوه و دشت برویم. مثل کودکی‌مان، مثل تمام روزهایی که با هم بودیم. اگر نباشد؛ اگر نیاید... چه خواهد شد!



چند وقتی از شهادت حجت گذشته بود. پدر و برادرم با سر و روی آشفته در گوشه‌ای از خانه‌ی روستاییمان نشسته بودند. دیدنشان در آن حال و روز، نمک به زخمم می‌زد.

آن زمان بعد از مدتی که از عزاداری می‌گذشت، رسم محلی این بود که یکی دو نفر از اقوام بیایند و از صاحبان عزا بخواهند که به حمام بروند. اما در روستا حمام نداشتیم. با خودم گفتم: برادرم که رفته، من هم زینبوار باید صبور باشم، نباید پدر و برادرم را اینطور ببینم. آتش روشن کردم و مقداری آب برای استحمام آنها گرم کردم. به پدر و برادر عزادارم گفتم تن‌شان را شست‌وشو دهند، دلداری‌شان دادم، برایشان از مصیبت کربلا و حضرت زینب(س) گفتم، از عظمت شهید و مقام شهدا گفتم؛ از افتخاری که نصیب پدر و مادر شده ... با این همه که راهنما و تسلی دهنده‌ی پدر شده بودم اما اوضاع روحی خودم اصلاً خوب نبود.

یک بار زنی از آشناهایمان گفت: رسمیه! شنیدم دیوانه شدی؟! آتش گرفتم، سوختم، خواستم جوابش را بدهم اما نه، با خودم گفتم که او نمی‌تواند درک کند من برادر از دست داده‌ام، اگر دیوانه شوم تعجب ندارد. رفتن برادر، دلتنگی دارد، اشک شبانه دارد، بغض خفه شده در گلو دارد و جنون دارد!



همه‌ی این گفته‌ها، تنها ساعاتی از آن ایام و دلتنگی‌های آن
روزها و سال‌های من است!



نقاب

فهیمة گوهری؛ خواهر شهید

سال ۱۳۵۶ وقتی که حجت در دانشگاه پذیرفته شد ما از روستا به شهر رفتیم. برادرم در مدرسه ثبت نام کرد. لباس و کتاب برایم خرید و گفت: «فهیمة اگه خوب درس بخونی هر چه بخواهی برایت می‌خرم.» با رفتن حجت به اهواز، من هم به مدرسه رفتم. روز اول که وارد مدرسه شدم، معلم، چوبی در دست داشت. خیلی ترسیدم. چند روز دیگر هم رفتم اما به خاطر چوبی که در دست معلم بود نمی‌توانستم به درس و مدرسه علاقه داشته باشم. آن زمان پدر و مادرها در موضوع درس خواندن یا نخواندن بچه‌ها به‌خصوص دخترها دخالت نداشتند. در واقع حساسیتی روی باسواد شدن بچه‌ها نداشتند! به مادرم گفتم: من از معلم می‌ترسم! دیگه به مدرسه نمی‌رم! مادرم

از خدا خواسته گفت: «بنشین خونه، قالی بیاف، به من کمک کن!» مادر، کارهای زیادی در منزل داشت، بعلاوه در خانه از گاو و گوسفند نگهداری می‌کرد. وقت این را نداشت که دنبال درس و مدرسه‌ی من برود. بعد از مدتی حجت به خانه برگشت. از آمدن برادرم خیلی خوشحال شدم اما به خاطر مدرسه نرفتم می‌ترسیدم که با من



دعوا کند. وقتی حجت گفت: «فهمیمه چه خبر از مدرسه؟! برو کتاب دفترت رو بیار ببینم چه کار کردی؟!» سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. مادرم گفت: «پسرم! راستش فهمیمه از ترس معلم مدرسه نرفته!» حجت خیلی ناراحت شد. گفت: «مادر! باید یه بار به مدرسه اش می‌رفتی با معلم صحبت می‌کردی؟»

دوازده سالم بود که خواستگار برایم آمد. خانواده‌ای عشایرنشین و دامدار بودند. پدرم جواب مثبت داد. من راضی نبودم ولی روی حرف پدرم حرفی نزد. وقتی حجت آمد و قضیه را به او گفتند، گفت: «من راضی نیستم، چون می‌دونم فهمیمه از عهده‌ی سختی زندگی عشایری و دامداری برنمیاد.» پدرم وقتی مخالفت حجت را دید دیگر روی حرف او حرفی نزد.

بعد از مدتی پسر عمویم به خواستگاری ام آمد. همه راضی بودند. رسم نبود خانواده‌ها جهیزیه‌ی زیاد به دختر بدهند. وسایل مختصری همراهش می‌فرستادند. مادرم مقداری پارچه‌ی ملحفه‌ای برای پتوهایم گرفته بود. حجت گفت: «مادر، این پارچه برای ملحفه مناسب نیست.» خودش رفت پارچه‌ی بهتری به همراه تعدادی ظروف آشپزخانه مثل: قاشق، چنگال، استکان و نعلبکی برایم خرید. ملحفه‌ی یکی از پتوها را بعد از شهادتش به مادر دادم. با ارزش‌ترین چیزهایی



که دارم همان‌هاست که برادرم خریده است. همیشه هوایمان را داشت. هر ماه که حقوق می‌گرفت هر چیزی لازم داشتیم برایمان می‌خرید.

اواخر مهرماه سال ۱۳۶۶ بود که برادر شوهرم؛ مهرعلی حمدی^۹ به شهادت رسید. زن عمو خیلی برایش بی‌تابی می‌کرد. حجت قبل از اینکه به جبهه برود به منزلمان آمد. با زن عمو حرف زد، به او دلداری داد گفت: «زن عمو! اینقدر خودت رو اذیت نکن خوش به حال علی! سعادت داشته شهید شده، چرا این همه غصه می‌خوری؟!» زن عمو گفت: «حجت! بعد از علی، دنیا برام ارزشی نداره، پشتم شکست، تنها شدم.» زن عمو سیگار می‌کشید. خودش تنباکو را داخل کاغذهای مخصوص سیگار می‌پیچید و استفاده می‌کرد. سیگاری از جیش درآورد و گفت: «حجت! بار قبل برام سیگار پیچیدی خیلی خوب پیچیده بودی؛ خودم خوب بلد نیستم.» حجت بلند شد، رفت دو بسته کاغذ سیگار آورد و کلی سیگار برای زن عمو آماده کرد.

حجت از همان اوایل جنگ، دفتری داشت که وقایع روزانه در ایلام و جاهای دیگر را یادداشت می‌کرد. تاریخ بمباران‌ها و تعداد شهدای بمباران‌ها، نقاط بمباران شده، عملیات‌ها و حتی گاهی وقایع مهم

۹- مهرعلی حمدی در سال ۱۳۴۰ در روستای سربیشه از توابع شهرستان ایلام به دنیا آمد. وی در تاریخ ۱۳۶۶/۷/۳۰ در جبهه‌ی مهران به شهادت رسید.



دیگری را که از اخبار می‌شنید یادداشت می‌کرد.

یکی از دوستان حجت گفت: «حجت قبل از عملیات گفته خواب دیدم یه باغ بزرگ رو به من نشان دادند و گفتند این باغ برای تو و جعفر^۱ است.» جعفر کرمی دانش آموز حجت بود. حجت به دوستش گفته بود که می‌دانم شهید می‌شوم. دست و پا و محاسنش را شب قبل از عملیات حنا گرفته بود و غسل شهادت کرده بود. روزی که خبر شهادت حجت را شنیدم در روستایمان در مجلس ختم شهید جعفر کرمی بودم. خبر نداشتم برادرم هم همان جا و در همان عملیات شهید شده است. همه می‌دانستند به جز من. صدای شیون از بیرون شنیدم همراه جمعیت بیرون رفتم. جلوی درب خانه‌ی پدرم شلوغ بود. شیون از آنجا بود. فهمیدم حجت شهید شده! هنوز در ماتم شهادت برادر شوهرم بودم، شاهد گریه‌های شب و روز مادرش بودم، حالا غم حجت هم به دردهایمان اضافه شده بود.

غم‌ها و دردهای دنیا برای بعضی از آدم‌ها تمام شدنی نیست. سال ۱۳۷۱ شوهرم در حین انجام مأموریت از دنیا رفت. راننده‌ی بنیاد شهید بود. بعد از سال‌ها خدا دو دختر به من عطا کرده بود. دختر بزرگم

۱- جعفر کرمی سال ۱۳۴۷ در ایلام به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۶/۱۲/۲۳ در شاخ شمیران به شهادت رسید.



دو سال و نیم داشت و دختر کوچکم ده ماهه بود. مراقبت از دو بچه‌ی قد و نیم‌قد خیلی برایم سخت بود. مشکلات زندگی من را از پا انداخته بود.

یک شب خیلی ناراحت بودم، تا نصف شب گریه کردم. گفتم: اگه حجت زنده بود الان این قدر دلتنگ و تنها نبودم! شب خوابش را دیدم. در سه راهی جندالله جمعیتی از رزمندگان با لباس بسیجی جمع شده بودند که حجت علمدارشان بود. جلوتر از همه ایستاده بود. از آن فاصله‌ای که او را نگاه می‌کردم صدایم زد: «فهیمه! نقاب بزنی!» نقاب زدم و به طرفش رفتم. گفتم: داداش قربونت برم تو کجایی؟! اینا کیان؟! گفت: «اینجا بچه‌های لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین (ع) هستن.» گفتم: چرا نمیای منزل؟ مادر از فراق خلی عذاب می‌کشد! مگه حال ما رو نمیبینی؟ گفت: «خواهر من دیگه نمی‌تونم بیام!»

مادرم تا زنده بود وصیت‌نامه‌ی حجت را به دیوار اتاق چسبانده بود. زیر وصیت‌نامه می‌نشست و تکیه می‌زد به دیوار، همان‌جا هم جای خوابش بود. نام حجت از زبانش نمی‌افتاد.

در وصیت‌نامه‌اش خیلی سفارش همسرش را کرده بود. نوشته بود. هر ماه مقداری از حقوقش را به او بدهند. همسرش دختر خوبی بود. خیلی به خانواده‌ی ما وابسته بود. یک سال و یک ماه بعد از شهادت



حجت کنار مادرم ماند. قصد نداشت مادرم را تنها بگذارد. بعد از یک سال مادرم گفت: «دخترم! تو خیلی به من محبت کردی اما باید پی زندگیت بری، تو جوونی برو زندگی تازه‌ای شروع کن، ولی همیشه به من سر بزن، با دیدن تو یاد حجت برام تازه می‌شه.» هنوز مادرم در قید حیات بود که یکی از افراد فامیل خواب حجت را دیده بود. به حجت گفته بود: «چرا به مادرت سر نمی‌زنی؟ حال و روز خوبی نداره، بینایی‌اش رو از دست داده!» گفته بود: «به زودی میام اونو با خودم می‌برم.» مادرم وقتی شنید که حجت در آن خواب چه گفته است، دست می‌زد و شادی می‌کرد. سه هفته بعد از این خواب، مادرم از دنیا رفت. چند روز قبل از فوت مادرم، صبح به منزل‌شان رفتم. خیلی سر حال بود. به زن برادرم گفت: «صبحونه برای فهیمه بیار.» گفتم: مادر من همین الان از خونه اومدم صبحانه خوردم. گفت: «دوباره با هم می‌خوریم.» حال عجیبی داشت. گفت: «فهیمه! برام مویه بخون!» خجالت می‌کشیدم پیش مادر مویه سر کنم. ولی به خاطر دل‌تنگِ مادر، مویه خواندم. گفت: «وقتی مُردم باز برام بخوان! بگو، مادر حجت خیلی درد کشید، مادر حجت پسر از دست داد، مادر حجت مثل حضرت یعقوب(ع) در فراق پسرش نابینا شد!»



یوتین‌های مشترک

عباداله گوهری؛ برادر شهید

زیباترین روزهای زندگی‌ام روزهای بی‌درد کودکی و زندگی در محیط با صفای روستایمان بود. روزهایی که در کنار خواهران و برادرانم بودم. اغراق نیست اگر بگویم حجت از همه بهتر بود. از اینکه حجت برادرم بود به خود می‌بالیدم. وقتی من در کلاس اول ابتدایی ثبت‌نام کردم حجت برای ادامه‌ی تحصیل در مقطع راهنمایی به شهر رفت. روستا فقط تا پایان ابتدایی مدرسه داشت. دلتنگ برادرم شده بودم. لحظه‌شماری می‌کردم برای آخر هفته که حجت بیاید و خوشحالی‌خانه را چند برابر کند؛ خواهرها دورش جمع شوند، مادر بهترین غذای باب میلمان را آماده کند. غروب، دخترها حیاط خانه را آب و جارو کنند، زیرانداز پهن کنند، همه دور هم بنشینیم، صدای شادیمان تا آسمان برسد، حجت از شهر بگوید، مادر برایمان چایی بریزد و برادرم کارهای انجام نشده‌ی پدر را انجام دهد.

بیش‌تر از همه‌ی فصل‌ها، تابستان را دوست داشتم چون حجت در کنارمان بود. وضعیت زندگی‌مان ضعیف بود و تعداد بچه‌ها زیاد. پدرم بنایی می‌کرد. کشاورزی و باغداری هم داشت. حجت اوقاتی



که بیکار بود به کوه می‌رفت و کتیرا جمع می‌کرد و می‌فروخت. پولش را برای مخارج خانواده هزینه می‌کرد. تا پایان دبیرستان در منزل (مرحوم) مصطفی عباس‌زاده درس خواند. عباس‌زاده با ما نسبت فامیلی نداشت اما از آشنایان بود و وضعیت مالی‌اش مناسب بود. او از پدرم می‌خواهد حجت - که در منزل یکی از آشناهایمان که همسایه‌ی عباس‌زاده بود درس می‌خواند - به منزل آن‌ها برود. گفته بود دوست دارم به خاطر ایمان و ادبش در کنار فرزندانم باشد. بعدها وقتی عباس‌زاده به مسافرت می‌رفت آنقدر به حجت اعتماد داشت که خانه و مغازه‌اش را به او می‌سپرد.

سال ۱۳۵۶ در دانشکده‌ی تربیت معلم اهواز پذیرفته شد. وقتی حجت به دانشگاه رفت خانواده‌ی ما به شهر ایلام نقل مکان کرد و توانستیم برای خودمان سرپناهی بسازیم.

دو سال بعد، حجت فارغ‌التحصیل شد و در آموزش و پرورش شهرستان مهران به شغل معلمی مشغول شد.

سال ۱۳۶۴ در ایلام، با معرفی همکارانش دختری را از میان دانش‌آموزان مدرسه برای ازدواج انتخاب کرد. پدر و مادر از این انتخاب خیلی خوشحال شدند. برایش خواستگاری رفتند و بعد از مدت کوتاهی مراسم عروسی برایش گرفتیم. او زندگی‌اش را در اتاقی



از خانه‌ی پدرم شروع کرد.

برادرم خیلی مؤمن و متدین بود. نماز جمعه‌اش ترک نمی‌شد. به صورت جهادی در هر جا لازم بود به مردم خدمت می‌کرد. وقتی شهر بمباران می‌شد یا عملیاتی در منطقه در حال انجام بود، خودجوش به بیمارستان‌ها می‌رفت تا به مجروحین امدادسانی کند. خیلی اوقات برای آواربرداری با عده‌ای از دوستانش به محل‌هایی که بمباران می‌شد می‌رفت و به آسیب دیدگان کمک می‌کرد. اما هیچ کدام از این کارها تشنگی او را از خدمت سیراب نکرد. به همین خاطر اوایل دی‌ماه ۱۳۶۶ به جبهه‌های نبرد شتافت. چند وقتی بود به منزل نیامده بود. پدرم نگران‌ش بود. خانمش بی‌قراری می‌کرد و مادرم دلشوره داشت.

حجت هفت رأس گوسفند داشت که در زیرزمین منزل مان از آن‌ها نگهداری می‌کردیم. پدرم گفت برای حجت نامه‌ای بنویسم که به خاطر بمباران، شهر را ترک کرده‌ایم یک روز تا غروب مشغول سرو سامان دادن به چادر بودیم. غروب که برگشتیم به شهر متوجه شدیم که گوسفندها را دزد برده است. بابا به خاطر این اتفاق ناراحت است؛ بیا سری به ما بزن بینم چه کار کنیم. هر چه پدر گفت نوشتیم و نامه را همراه یکی از آشنایان که به



جبهه می‌رفت برای حجت فرستادیم.

روز بعد آمد وقتی دید گوسفندها هستند خیلی ناراحت شد. گفت: «چرا دروغ نوشتی؟» گفتم: بی‌تقصیرم بابا گفت بنویس من هم نوشتم. به بابا گفتم: «نباید اینطور مرا به خانه می‌کشوندی.» روز بعد حجت به جبهه برگشت. برای شرکت در عملیات بی‌تابی می‌کرد. زود برگشتنش هم به همین خاطر بود که از عملیات جا نماند. دوستانش می‌گفتند: قبل از عملیات موهایش را اصلاح کرده و سر و دستانش را حنا زده، آنقدر شاد و سر حال بوده انگار به مراسم عروسی می‌رفته.

سرانجام در تاریخ ۲۴ اسفندماه ۱۳۶۶ در عملیات والفجر ۱۰ در ارتفاعات شاخ‌شمیران به شهادت رسید. پیکر حجت به همراه شهدای دیگر در منطقه جا ماند. مادرم بی‌قراری می‌کرد. حدود بیست روز صبر کردیم. بی‌فایده بود به همراه پسرعمه‌ام به شاخ‌شمیران رفتیم. گفتند که چرا اینجا آمده‌اید؟! اینجا برای شما خطرناک است و ماندنتان در منطقه کاری را درست نمی‌کند.

برایم مهم نبود، باید برادرم را پیدا می‌کردم! یکی از مسئولین آنجا گفت که پیکرها را به معراج شهدای کرمانشاه برده‌اند برو آنجا شاید منتقلش کرده باشند. به طرف کرمانشاه حرکت کردیم.



در آنجا پنج کانکس یخچالی بود پر از پیکر شهیدا. گفتند برای شناسایی داخل بروم. در یکی از کانکس‌ها را که باز کردند اولین چیزی که دیدم سر جدا شده‌ی شهیدی بود. جا خوردم، تحملش را نداشتم. خواستم ادامه ندهم؛ اما یاد مادرم افتادم. به او قول داده بودم با پیکر حجت برگردم. مادرم، حجت را فدای امام حسین(ع) کرده بود اما پیکرش را می‌خواست. عهد بسته بود وقتی پیکر حجت برگردد پیراهن قرمز بپوشد. گفتم: به خاطر مادر باید تحمل کنم؛ از لابه‌لای پیکرها گذشتم، صورتهای خون‌آلود، پیکرهای پاره پاره، دست و پاهای جدا شده. به آخرین کانکس رسیدم اما خبری از برادرم نبود. بلندبلند گریه کردم. برای این همه گل پرپر شده، برای این همه جوان عزیز، برای خودم که به تک‌تکشان نگاه کردم شاید برادرم در بین آنها باشد اما نبود. حالا جواب مادرم را چه بدهم کجا دنبالش برادرم بگردم؟!

یکی از مسئولین علت گریه‌ام را پرسید، گفتم: برای شناسایی پیکر برادرم آمده‌ام. دلداری‌ام داد و گفت: «اتاقی آن طرف‌تر است امروز پیکر چند شهید رو آورده‌اند بیا با هم بریم شاید برادرت اونجا باشه.» به اتفاق او رفتم، پانزده شهید داخل اتاق بودند. اولین، دومین، سومین، به چهارمین پیکر رسیدیم اولین چیزی که توجه‌م را



جلب کرد پوتین‌هایش بود. من و حجت یک جفت پوتین مشترک داشتیم گاهی من می‌پوشیدم و گاهی او. این بار حجت پوشیده بود. به صورتش نگاه کردم خون‌آلود بود. هفده روز زیر تیر و ترکش دشمن بود. در فضای تاریک اتاق خوب نمی‌دیدم. گفتم اگر می‌شود او را بیرون بیاورید تا بهتر ببینم. همین کار را کردند. خودش بود! با موهای اصلاح شده، دست‌های حنا زده!

کارهایش را انجام دادند و با آمبولانس به طرف ایلام حرکت کردیم. فرصت مناسبی برای خلوت با برادرم بود. آرام آرام با او حرف می‌زدم و اشک می‌ریختم. به ایلام رسیدیم. اداره‌ی بنیاد شهید در نزدیکی میدان قرآن فعلی بود. همه‌ی خانواده و فامیل آنجا منتظر بودند. باید اول پیکر را می‌بردیم کارهایش انجام می‌شد و بعد تحویل خانواده می‌دادند. مادرم از داخل جمعیت صدایم زد: «پسرم! برادرت رو آوردی؟» با بغض و گریه گفتم: بله مادر، آوردم! با شنیدن این خبر، مادر کل کشید. زن‌های حاضر هم همراه مادر کل زدند. طبق عهده‌ی که بسته بود یک روز هم پیراهن قرمز پوشید.

مادرم بعد از حجت خیلی زجر کشید. چشمانش را از دست داد. تا آخرین روزهای زندگی‌اش نام حجت ورد زبانش بود. همیشه می‌گفت: «پسرم سال‌ها دور از خانه و خانواده بود، به جمع خانواده



که برگشت و زندگی‌اش سر و سامان گرفت زود از میان ما رفت.»
یک سال بعد همسر حجت به توصیه‌ی مادرم دنبال زندگی‌اش
رفت اما هر ماه به مادرم سر می‌زد. هر وقت دیر می‌آمد مادرم
می‌گفت: «زودتر به من سر بزن!» دیدن او به مادرم آرامش
می‌داد.



خط معلم

مراد عبدی؛ برادر خانم شهید

حجت در مدرسه‌ی راهنمایی شهید ریحانی معلم بود. در اردوگاه آواره‌های شهرستان مهران در سرطاف (شهرک شهید کشوری) بودیم. رفتارهای منحصر به فردی داشت، خوش‌قلب و خوش‌رفتار بود و در دل دانش‌آموزان جای داشت. به حقوق دیگران احترام می‌گذاشت و به ما هم سفارش می‌کرد که به حقوق همدیگر احترام بگذاریم. یک روز زنگ ورزش مشغول بازی فوتبال بودیم، حجت آمد و مثل یک دانش‌آموز مشغول بازی با ما شد. بعد پرسید: «بچه‌ها! هدفتون از فوتبال چیه؟» گفتیم: ورزش و سرگرمی.

گفت: «ورزش خیلی خوبه اما مراعات همسایه‌ها را هم بکنین. می‌دونید که مردم اینجا همه به خاطر شرایط جنگ، خونه و زندگی‌شون رو از دست دادن، مشکل دارن. شما نباید با سر و صدای بیش از حد باعث آزار همسایه‌ها بشین.»

او به کتاب و کتاب‌خوانی اهمیت می‌داد. یک روز من را به دفتر مدرسه فرستاد و گفت: «برو رساله‌ی حضرت امام خمینی رو بیار.» رفتم و قفسه‌ی کتاب‌ها را گشتم؛ اما پیدا نکردم. به کلاس برگشتم و گفتم که چنین کتابی نداریم. روز بعد چند کتاب از جمله رساله‌ی



حضرت امام خمینی (ره) را آورد و به کتابخانه‌ی مدرسه اهدا کرد. ایشان علاقه‌ی زیادی به تاریخ داشت. در کلاس از وقایع تاریخی و جنگ‌هایی که اتفاق افتاده بود سخن می‌گفت. کتاب‌های تاریخی را به کلاس می‌آورد. یک بار کتاب تاریخی فرسوده‌ای را به کلاس آورد و مقداری برایمان خواند. گفت: «برای این کتاب‌ها چقدر زحمت کشیده شده، این کتاب بخشی از تاریخ ما رو بیان کرده اما نگاه کنین ما اونو به چه روزی انداخته‌ایم!»

سعی داشت دانش‌آموزان را از هر نظر بشناسد حتی از نظر خانوادگی. دانش‌آموزان نیازمند را شناسایی می‌کرد و در حد توان به آن‌ها کمک می‌کرد. نوشت افزار به مدرسه می‌آورد و از من می‌پرسید: «کدوم دانش‌آموز نیاز داره تا به او نوشت‌افزار بدیم.» حتی به مدرسه‌ی همجوار هم توجه داشت مثلاً از من می‌خواست بروم تحقیق کنم. من هم از دخترعمویم که در مدرسه‌ی ابتدایی دخترانه درس می‌داد می‌پرسیدم که چند دانش‌آموز نیازمند دارند؟ به همان تعداد که آمار می‌آوردیم، کیف، کفش و نوشت‌افزار برایشان می‌فرستاد.

به پدر و مادرش خیلی احترام می‌گذاشت. یک بار به روستایشان رفتیم. دیدم پدرش در زمین کشاورزی کار می‌کرد. خودش هم مشغول کار بود. گفت: «برو چند دقیقه به جای پدر کار کن تا آبی بنوشه



و استراحتی کنه.» بعد هم در مورد ثواب احترام به پدر و مادر برایم حرف زد. گفت: «عاقبت به خیری در گرو احترام به پدر و مادره.»

حجت به درخت کاری و گل و طبیعت علاقه داشت. هنوز هم درخت‌هایی که کاشته است هستند.

وقتی می‌خواستم وارد دبیرستان شوم گفت: «هدفت چیه؟» من هم چیزهایی گفتم، اما او گفت: «تا الان بچه بودی اما از این به بعد که وارد دبیرستان می‌شی باید هدف داشته باشی، بدون هدف نمی‌تونی موفق باشی!» می‌گفت که انسان اگر سه خصوصیت نداشته باشد در عین زنده بودن مرده‌ای بیش نیست. اول: عقل و ادب در مواجهه با مشکلات روزگار، دوم: صبر و تلاش برای کاستن از مشکلات و سوم: اینکه نه به داشتن دنیا خوش باش نه از نداشتن آن ناراحت باش!

حجت زیبا می‌نوشت و من بد خط بودم. وقتی دامادمان شد گفتم: دوست دارم خطم مثل شما باشه. یک بار که برای اعزام به جبهه پارچه‌نویسی می‌کرد، همه را دو خطی نوشت و به من گفت: «داخل خطها رو پر کن.» گفتم: استاد! این که خودتون نوشته‌این؟ گفت: «درسته ولی اینطور به خط علاقه‌مند می‌شی.» آنقدر با من تمرین کرد و آموزش خطاطی به من داد که از آن خط بد به جایی رسیدم که دارای مدرک ممتاز خوشنویسی شدم.



در مدرسه با من مثل سایر دانش آموزان رفتار می‌کرد. نسبت فامیلی ما باعث نمی‌شد که من برایش با بقیه فرق داشته باشم. اوایل که دامادمان شد سر کلاس مرا از روی صندلی بلند کرد و گفت: «سعی کن خودت تلاش کنی، درس بخونی، به من تکیه نکن! شما با بقیه‌ی دانش آموزا هیچ فرقی نداری!»

وقتی به منزل رفتم به خواهرم گفتم: من به هم‌کلاسی‌ها و معلمین مدرسه گفته‌ام که آقای گوهری دامادمونه، انتظار داشتم خودش و بقیه‌ی معلم‌ها با من رفتاری متفاوت از دیگران داشته باشن اما سر کلاس توی ذوقم زد!» خواهرم گفت: «خودش به من گفت که این حرف‌ها رو به تو زده. حجت درست گفته، تو باید با تلاش و پشتکار خودت موفق بشی.»

اهل غیبت نبود. می‌گفت: «اگه با کسی مشکلی داری، به خودش بگو نه پشت سر او حرف بزنی!»

یک بار کدورتی بین دو نفر از اعضای خانواده‌ی ما پیش آمده بود. به دو طرف گفتم: «می‌دونید که دنیا ارزش این ناراحتی‌ها و رنجش‌ها رو نداره، مرگ در پیشه، شاید لحظه‌ای دیگه ما نباشیم، چرا باید باعث ناراحتی خودمون و دیگران بشیم.»



آمده‌ام به خط مقدم بروم بهرام آشام؛ پسرعموی شهید

حجت بعد از اخذ مدرک فوق دیپلم، به شغل مقدس معلمی مشغول شد. خانواده‌اش تازه به شهر ایلام آمده بودند. من تا آن زمان در منزل یکی از اقوام درس می‌خواندم. عمویم (پدر شهید حجت گوهری) به پدرم گفت: «حالا که خودم در ایلام ساکن شده‌ام، اجازه بده بچه‌ها در منزل من باشند.» این شد که من و برادر کوچک‌ترم به منزل عمویم رفتیم و از نزدیک با شخصیت حجت آشنا شدم. آن زمان در مقطع دبیرستان درس می‌خواندم.

حجت طوری با ما برخورد می‌کرد که حس می‌کردیم در خانه‌ی خودمان هستیم. مراقب رفتار و کردارمان بود. به مدرسه‌ی من و برادرم سر می‌زد و جویای وضعیت تحصیلی و انضباطی ما می‌شد. باعث افتخار ما بود پسر عمویمان که معلم است به مدرسه‌ی ما می‌آمد.

همیشه به ما توصیه می‌کرد که احترام پدر و مادرمان را داشته باشیم و قدردان زحماتشان باشیم. در برگزاری مراسم مذهبی و امور خیریه پیش قدم بود. برای ما و خویشاوندان، مایه‌ی سرافرازی، افتخار و الگوی اخلاقی و دینی بود.



سال ۱۳۶۶ بعد از تحصیلات دیپلم به خدمت سربازی رفتم. محل خدمتم منطقه‌ی مهران بود. در گردان ۵۰۹ توپخانه‌ی لشکر ۱۱ امیر(ع) مشغول خدمت بودم. روال خدمت به این شکل بود که بیست روز در دیدگاه در خط مقدم مشغول بودیم سپس ده روز در مقر توپخانه‌ی ۱۰۵ که حدود پنج کیلومتر عقب‌تر از خط مقدم بود، استراحت می‌کردیم و بعد از آن، هفت روز به مرخصی می‌رفتیم. اوایل اسفندماه سال ۱۳۶۶ من بعد از بیست روز خدمت در خط مقدم، برای استراحت، داشتیم به مقر توپخانه‌ی ۱۰۵ برمی‌گشتم. زمانی که به دژبانی ورودی توپخانه نزدیک شدم، دیدم حجت آمده بود دژبانی. در آن لحظه کتابی در دستش بود و داشت مطالعه می‌کرد. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. با هم رو بوسی و احوالپرسی کردیم. گفتم: حجت غافلگیرم کردی چه شده که اینجا اومدی؟ حس کردم زیاد سر حال نبود. نگران شدم گفتم: پسر عمو اتفاقی برای کسی افتاده؟! مشکلی پیش اومده؟

گفت: «نگران نباش همه خوبن. دیروز از ایلام اومدم.»

گفتم: پس چرا گرفته‌ای؟

گفت: «من هدفم از اومدن به جبهه حضور در کنار رزمندگان در خط مقدمه ولی الان محل خدمتم چند کیلومتر دورتر از خط مقدمه،



دوست دارم خدمت مؤثرتری داشته باشم.»

گفتم: قرار نیست همه در خط مقدم باشن، اینجا هم نیاز به حفاظت و حراست داره. هر چه با او صحبت کردم قانع نشد. بعد از چند روز می‌خواستیم به مرخصی بروم گفتم: حجت! از مرخصی که برگردم با علیمرد مهرباد؛ فرمانده گردان^۱ صحبت می‌کنم که در قسمت هدایت آتش به‌کارگیری بشی یا به عنوان دیده‌بان همراه ما به دیدگاه بیایی. قبول کرد اما فهمیدم که باز هم ته دلش راضی نیست.

بعد از هفت روز که به جبهه برگشتم دیدم حجت در مقر نبود. سراغش را از بچه‌ها گرفتم متوجه شدم خودش را به گردان عملیاتی ۵۰۲ منتقل کرده است و برای شرکت در عملیات به کردستان اعزام شده است.

حجت در عملیات والفجر ۱۰ به عنوان امدادگر شرکت داشت و در تاریخ ۲۴ اسفندماه ۱۳۶۶ به شهادت رسید.

۱- علیمرد مهرباد سال ۱۳۴۴ در ایلام به دنیا آمد. همزمان با آغاز جنگ و شروع دوران دبیرستان، درس و مدرسه را رها کرد و به جبهه رفت. وی در عملیات های مختلفی چون والفجر ۴ و ۵، نصر ۴ و ۸ شرکت داشت و صحنه‌هایی زیبا از رشادت‌ها و شجاعت‌های خود را رقم زد. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۳ در منطقه‌ی عمومی مهران در مقابله با منافقین بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید.



عذر خواهی

سهراب آشام؛ پسرعموی شهید

حجت در ایام آوارگی مدتی در روستایمان زندگی می‌کرد. در جاده‌ی ایلام- میش‌خاص یک مدرسه‌ی صحرایی ایجاد کرده بودند که در آن تدریس می‌کرد. ماه رمضان آن سال مصادف با خرداد ماه و فصل امتحانات بود. وقتی از محل تدریس به روستا برمی‌گشت، پیرمردی را دید که در اوج گرما مشغول درو کردن مزرعه‌اش بود. ایشان داس را از پیرمرد گرفت و گفت: «عمو! شما مقداری استراحت کن تا من به جای‌تان درو کنم!»

بعد از شهادتش، خانمی از اقوام که همسرش را در جوانی از دست داده بود تعریف می‌کرد که یک روز حالم خیلی گرفته بود. حجت از کنار منزل مان رد شد. سلام و احوال‌پرسی کرد و علت ناراحتی‌ام را پرسید. گفتم: چند بچه‌ی یتیم دارم، حیاط خانه‌ام درب ندارد، شب‌ها می‌ترسم. ایشان خیلی ناراحت شد و گفت: «توکل بر خدا ان‌شاءالله درست می‌شود.» روز بعد یک درب برای حیاط خانه‌ام خرید و خودش هم آن را برایم نصب کرد.

منزل ما در روستا بود و آنجا فقط مدرسه ابتدایی داشت. من و برادرم در منزل عمویم (پدر شهید حجت گوهری) در شهر ایلام درس



می‌خواندیم. یک روز، غروب، تلویزیون روشن بود و یک روحانی در حال صحبت کردن بود. بین من و برادرم بگو مگویی پیش آمد. من حرف ناجوری به برادرم زدم. حجت که آن طرف‌تر نشسته بود متوجه دعوای ما نبود اما حرف بدی را که زده بودم شنید. برخورد تندی با من کرد. گوشه‌ای نشستیم و گریه کردم. وقتی سفره‌ی شام پهن شد، من نرفتم. دیدم آمد کنارم و گفت: «سهراب! چرا نمیای شام بخوری؟»

گفتم: از دست شما ناراحتم چرا با من بد برخورد کردی؟ من که مقصر نبودم!

گفت: «پس کی مقصره؟ تو حرف بدی زدی!»

گفتم: اصلاً شما می‌دونستی چی شده بود؟!

گفت: «تو به اون روحانی که داشت صحبت می‌کرد، توهین کردی!»

تازه متوجه شدم علت برخورد تند ایشان با من چه بوده است. گفتم: به خدا من و برادرم با هم دعاویمان شد به او حرف زدم. ایشان صورتم را بوسید و از من معذرت خواهی کرد و گفت: «به هر حال باز هم رفتار توهین‌آمیز قابل توجیه نیست، به هیچ‌کس نباید حرف زشت و توهین‌آمیز بزنی، حالا بیا دست و صورتت رو



بشور تا با هم شام بخوریم.»

وقتی هنوز ازدواج نکرده بود در سه شیفت تدریس می‌کرد. یکی از مدارس، مدرسه‌ی راهنمایی دخترانه‌ی پروین اعتصامی بود. حجت خیلی اذیت می‌شد. گفت: «در سه شیفت نمی‌تونم تدریس کنم.» به آموزش و پرورش رفته بود و گفته بود که مدرسه‌ی دخترانه را کنار می‌گذارد. با وجود اینکه دخترها خیلی حجب و حیا داشتند و با معلم زن راحت‌تر بودند، اما حجت آنقدر پاک بود که وقتی معلم جایگزین معرفی شده بود، بچه‌ها کلاس را ترک کرده بودند. گفته بودند که باید آقای گوهری برگردد. مدیر هم به آموزش و پرورش اطلاع داده بود و هر طور شد حجت را برگرداندند.

جای زخمی در پشت گردن حجت بود که وقتی از او در موردش پرسیدم گفت: «قضیه در مورد بنی‌صدر است. در یکی از راهپیمایی‌ها که علیه بنی‌صدر شعار می‌دادیم، عده‌ای که طرفدار بنی‌صدر بودند از پشت بام یکی از منازل شروع به سنگ انداختن کردند. یکی از سنگ‌ها به من خورد و زخمی شدم.»



آخرین دیدار

فریادرس شوهانی؛ پسر عمه‌ی شهید

حجت از نظر اخلاق و رفتار زبانزد بود. از نظر سنی هشت سال از کوچک‌تر بودم اما برای من و خیلی‌ها الگو شده بود. آن زمان معلم از احترام خاصی برخوردار بود. اگر کسی تحصیلات دانشگاهی داشت مورد تکریم همه بود، اما حجت هیچ‌وقت سواد را امتیازی برای برتری نمی‌دانست. اگر کسی به او احترام می‌کرد باعث غرورش نبود بلکه خاضع‌تر می‌شد. در تمام کارهای کشاورزی مثل شخم زدن زمین با حیوان و درو کردن و دیگر امور در روستا دوشادوش پدر و مادرش فعالیت می‌کرد. بعضی اوقات به کمک مادر من هم می‌آمد. می‌گفت: «عمه‌ام به گردنم حق داره.» پدرش بنا بود. خودش هم خیلی به بنایی علاقه داشت. خانه‌ای که در روستا داشتند، در ساخت و ساز آن زحمت زیادی کشید. تخته سنگ‌های زیبایی را که در دیوار خانه به کار رفته است خودش آورده بود. انتخاب سنگ و انتقال آن‌ها از کوه تا روستا همه را خودش به تنهایی انجام می‌داد.

وقتی تصمیم داشتند در شهر ایلام خانه بسازند باز هم حجت در انجام کار جلوتر از بقیه بود. آن خانه را با کمک پدرش ساخت.



من کارگیشان بودم. حجت طوری تلاش می‌کرد انگار قرار بود در قبالش پول دریافت کند. در حالی که حجت کارهایش فقط برای رضای خدا بود حتی اگر برای دیگران کاری انجام می‌داد.

در جمعی دوستانه بودیم حجت پرسید: «بچه‌ها! به نظرتان چه چیزی باعث شده مردم روستای ما پاک و با اصالت بمانند و فرهنگ خود را حفظ کنند؟» هر کسی جوابی داد. ایشان گفت: «همه‌ی نظرات شما درست؛ اما به نظر من این مردم از ته دل به اسلام و خدا اعتقاد پیدا کرده‌اند. آن‌ها به ائمه‌ی اطهار (ع) متصل شده‌اند و بعید است که در ایمان و اعتقادشان به این سادگی‌ها تزلزلی ایجاد بشه. البته صفا و صمیمیت این مردم از طبیعت سالم و کوه و کمر نیز تأثیر گرفته. همیشه روستائیان و مردم عشایر در عین سادگی سالم‌تر از نقاط شهری‌اند. به هر حال مروادات با غریبه‌ها یا ورود افراد مختلف به این مناطق کمتر است و این‌ها هم در سلامتی مردم روستا مؤثرند.

یک روز، صبح، دو فروند هواپیما را در آسمان دیدیم. یکی از هواپیماها دیگری را زد. مادرم فکر کرد هواپیمای دشمن است که سقوط می‌کند. از فرط شادی کل کشید. خانه‌ی حجت کنار خانه‌ی ما بود. صدا زد: «عمه! خوشحال نباش هواپیمای خودمونه که سقوط



کرد.» خلبان‌ها با چتر پایین آمدند. همه به طرف آن‌ها رفتیم. ما هم فکر کردیم عراقی هستند. مردم روستا با سلاح سرد و گرم آمده بودند که آن‌ها را بکشند. خلبان‌ها فارسی صحبت می‌کردند. گفتند: ما ایرانی هستیم! کارت شناسایی را به من نشان دادند. خیلی از جمعیت آنجا که سواد نداشتند باور نمی‌کردند که ایرانی هستند. متقاعدشان کردم که خلبان‌های خودمان هستند. آن‌ها را بردیم تحویل سپاه دادیم. حجت خیلی زیرک و با دقت بود. آن روز هم از سر دقتی که داشت و نوع هواپیماهای ایران را چون از شکل آن‌ها می‌شناخت فهمید هواپیمایی که سقوط کرده ایرانی است.

اوایل اسفند سال ۱۳۶۶ در جبهه، دیده‌بان توپخانه‌ی ۱۰۵ بودم. یک روز برای استراحت، از خط مقدم به مقر توپخانه رفتم. حجت در مقر توپخانه بود، از محل خدمتش راضی نبود. گفت: «من هدفم نبرد مستقیم با دشمنه!» گفتم: پسر دایی! اینجا هم جبهه‌ست. چه فرقی می‌کنه؟ گفت: «اتفاقاً دو نفر از آشنایان که به عنوان نیروی گردان «طرح لیبک»^۱ در جبهه هستن گفتن: هر جا باشیم

۱ - فرماندهان جنگ، در ابتدای عملیات‌ها، گاه برای تأمین نیروهایی که بتوانند از ابتدا تا انتها عملیات را اداره کنند با مشکل کمبود نیرو مواجه بودند. از این رو طرحی ارائه شد که دانش‌آموزان بتوانند مدت دو ماه در جبهه حضور یابند و دوباره به کلاس درسشان بازگردند. این نیروها به مدت دو ماه خط پدافندی را در اختیار می‌گرفتند و نیروهای باتجربه برای شرکت در عملیات از آن خط آزاد می‌شدند. این طرح به نام «طرح لیبک یا خمینی» معروف بود. البته گاهی همان نیروهای طرح لیبک نیز در عملیات شرکت داده می‌شدند.



همین اسم بسیج رو داره، خط مقدم و پشت جبهه فرقی نداره، اما من به آن‌ها هم گفتم، انگیزه‌ام نبرد مستقیم با دشمنه!»

سرانجام با اصرار، فرماندهی گردان توپخانه را راضی کرد و به گردان عملیاتی ۵۰۲ رفت. همان موقع هم قرار بود عملیات والفجر ۱۰ انجام شود. من هم توفیق شرکت در آن عملیات را داشتم. ساعاتی قبل از شروع عملیات ایشان را دیدم. در همان زمان محدودی که با هم بودیم توصیه‌هایی به من کرد که برایم آموزنده بود. از ضرورت ایستادگی در برابر دشمن، ارزشی که خداوند برای دفاع از اسلام قائل شده است و اوج عزت هر مؤمن که شهادت است، صحبت کرد.

با این روحیه و معنویت نورانی‌ای که از او دیدم سخت نگران‌ش شدم. احساسم این بود که آخرین دیدارمان است و حجت برنمی‌گردد! بغض راه نفسم را بسته بود. دستش را گرفتم و از جمع فاصله گرفتیم.

گفتم: حجت، شما از من بزرگ‌تری همه‌ی حرف‌هایت رو قبول دارم اما خودت خوب می‌دونی عملیات حساسیه. راه پرخطریه، به دایی فکر کرده‌ای؟! به مادر پیرت فکر کرده‌ای؟! به فکر همسرت هستی؟!



با لبخند گفت: «من به همه‌ی این‌ها فکر کرده‌ام!» به سمت راست اشاره کرد، چهار گردان آماده شرکت در عملیات بودند. گفت: «جون من از جون این همه جوان عزیزتر نیست! اگه شهید شدم فدای امام حسین.»

آن شب عملیات شروع شد و من مجروح شدم. به بیمارستانی در کرمانشاه اعزام شدم. یکی - دو روز بعد خبر شهادت حجت را شنیدم. بعد از ترخیص از بیمارستان به ایلام رفتم. فهمیدم پیکر حجت در صحنه‌ی نبرد جا مانده است. بعد از بیست روز به همراه برادر کوچک‌ترش عباداله به کرمانشاه رفتم و پیکرش را شناسایی کردیم و به ایلام آوردیم.

فصل دوم

در آینه‌ی شاگردان، دوستان و هم‌زمان



آغاز آموختن

آقای رام‌پناه؛ معلم دوران ابتدایی شهید

حدود پنجاه سال پیش، از اصفهان برای تدریس به ایلام و روستای سریشه رفتم. آن زمان از شاگردانم عکس گرفته بودم. بعد از آن همه سال تصمیم گرفتم برای تفریح و تجدید خاطر به ایلام بروم. عکس‌های آن دوره را نیز همراه بردم. از ایلام به روستای سریشه رفتم. در آن‌جا تعدادی از دانش‌آموزانم را ملاقات کردم. عکس‌ها را نشانشان دادم. هنوز حالت تک‌تک‌شان، رفتارشان و وضعیت درسشان در ذهنم مانده است.

عکس‌ها را نشان می‌دادم و از سلامتی، میزان تحصیلات و شغلشان سؤال می‌کردم. به عکس حجت‌اله که رسیدیم گفتند شهید شده است. خیلی ناراحت شدم. دانش‌آموز برای یک معلم حکم فرزندش را دارد. حجت را نیک به یاد دارم؛ دانش‌آموز ریزنقش و زرنگی که با شناسنامه‌ی برادر بزرگ‌ترش به مدرسه آمده بود. پسر آقا شمس‌اله، منزلشان آن طرف رودخانه‌ای بود که از وسط روستا می‌گذشت.

وقتی در مدرسه ثبت‌نام کرد گزارش دادند که این بچه به سن قانونی نرسیده و با استفاده از شناسنامه‌ی برادرش به مدرسه آمده



است. شیطنت و هوش سرشار حجت باعث شد من هم دست به کار غیر قانونی بزنم و با وجود قانونی نبودن سن او برای ثبت‌نام، حجت را با شناسنامه‌ی خودش در مدرسه پذیرفتم. آغازی زود هنگام برای آموختن، برای بالا رفتن. حجت برای بالا رفتن عجله داشت، برای به کمال رسیدن سرعت داشت. همین هم شد که درس خواند و معلم شد. دانش‌آموزان زیادی تربیت کرد و جانش را در راه اسلام و وطن فدا کرد تا خونش برای همیشه چراغ راه آیندگان باشد.



پیروز میدان

حمید الماسی زاده؛ دوست شهید

بین من و حجت رابطه‌ی دوستی عمیقی برقرار بود. هر چه سن مان بالاتر می‌رفت این رابطه هم عمیق‌تر می‌شد. ایشان معلم شد و من جذب بسیج و سپاه.

مردادماه سال ۱۳۶۲ مجروح شدم. زخم‌هایم بدجور اذیتم می‌کرد. در این بین حجت خیلی هوایم را داشت. هر وقت برای پانسمان زخمم به درمانگاه می‌رفتم همراهی‌ام می‌کرد. یک روز گفت: «باید به منزلمان بیایی!» گفتم: وضعیتم خوب نیست، حالم بد می‌شود.

گفت: «دوست دارم کنار هم باشیم.» با اصرار زیادی که داشت به منزلشان رفتم. ساعتی آنجا بودم، حالم بد شد! حجت، فوری مرا به درمانگاه برد. دکتري که در درمانگاه بود از دوستان حجت بود. زمانی که حجت در صالح‌آباد تدریس می‌کرد با این دکتر که در حال گذراندن دوره‌ی خدمت سربازی‌اش بود آشنا می‌شود. دکتر بعد از معاینه، توصیه‌هایی به من کرد و رفتیم. از حجت سؤال کردم که چه‌طور با دکتر آشنا شده است؟ گفت: «دکتر از نظر اعتقادی



ضعیف بود، خیلی اوقات شبها تا اذان صبح با ایشان صحبت می‌کردم. خدا رو شکر تا حدودی موفق شدم روی اعتقاداتش تأثیر مثبت بگذارم و الان دو تا رفیق خوب هستیم.»

اواخر بهمن‌ماه سال ۱۳۶۶، حجت به عنوان بسیجی به جبهه‌ی مهران اعزام شد. محل خدمتش گردان توپخانه، آتشبار ۱۰۵ بود. آتشبار در آن سوی رودخانه‌ی گاوی^۱ بعد از پل فعلی که به پل زائر معروف است قرار داشت.

بعد از دو هفته از طریق یکی از دوستان برای من پیغام فرستاده بود که به دیدنش بروم. روز بعد به مقرشان رفتم. خوشحال بودم که بار دیگر حجت را دیدم. گفت: «می‌دونی برای چی خواستم اینجا بیای؟» گفتم: آره، این‌طور که شنیدم می‌خواهی به گردان ما بیای؟

گفت: «بله، چون عملیات در پیش داریم دوست دارم همراه شما بیام.»

گفتم: چرا همراه گردان خودتان نمی‌ای؟

گفت: «آتشبار ما قرار نیست در این عملیات شرکت کنه،

۱ - رودخانه‌ی گاوی در امتداد جنوب‌شرقی تا جنوب‌غربی از حاشیه‌ی شهر مهران گذر می‌کند و پس از طی مسافتی نزدیک گمرک مرزی مهران با رودخانه‌ی کنجان‌چم تلاقی پیدا کرده و رودخانه‌ای به نام گلال بدره در خاک عراق تشکیل می‌دهند.



می‌ترسم از شرکت در عملیات محروم بشم.»
 گفتم: به یه شرط کار انتقالی‌ات رو به گردان انجام می‌دم که
 به من قول بدی در عملیات شرکت نکنی! اگه اتفاقی برات بیفته
 شرمندگی خانوادهاش میشم!
 گفت: «قبوله!»

جهانگیر مؤمنی مسئول آتشبار بود. گفتم: جهان گیر! می‌خوام
 حجت رو از پیش شما به گردان خودمون ببرم. گفت: «اگه حجت
 از اینجا بره من هم می‌رم!» با اصرار زیاد ایشان را راضی کردم.
 بعد از آن باید از فرمانده گردان هم موافقت می‌گرفتم. وقتی به
 سنگر فرماندهی گردان توپخانه رفتیم، کریم نرگسی، یحیی عزیزپور
 و علیمرد مهرداد هم آنجا بودند. بعد از سلام و احوالپرسی و گپ و
 گفت دوستانه، گفتم: می‌خواهم حجت را از اینجا ببرم. آن‌ها گفتند
 که بعد از مدت‌ها یک نفر متخصص به گردان ما آمده کار تبلیغی
 و فرهنگی بکند شما می‌خواهی او را ببری؟ ما به ایشان نیاز داریم!
 گفتم: حجت صمیمی‌ترین دوست منه. اولین باره که از من
 خواسته‌ای داره دوست دارم خواسته‌اش را برآورده کنم.

به هر حال از در دوستی و با اصرار و خواهش، آن‌ها هم راضی
 شدند. حجت هم بعد از انجام مراحل تسویه حساب، همان شب



با من به مقر گردان ۵۰۲ در بانروشان آمد. از این اتفاق خیلی خوشحال بود. صبح روز بعد اولین چیزی که از من خواست بلندگو دستی بود. گفتم: برای چه می‌خوای؟

گفت: «وقتی نیروهای گردان رو به پیاده‌روی یا تمرین می‌برین منم به عنوان نیروی تبلیغات همراه‌تون میام و کار فرهنگی و تبلیغی می‌کنم، باید صدایم به همه برسه.» بلندگویی را در اختیارش گذاشتیم. گردان ما مشغول تمرین و آماده‌سازی برای انجام عملیات بود. در طول شبانه‌روز ساعت‌ها پیاده‌روی، کوهنوردی و پرش از پرتگاه‌های سخت را انجام می‌دادیم. بعضی‌ها از پریدن امتناع می‌کردند، در این صورت مجبورشان می‌کردم بپرند! یا خودم آن‌ها را پایین می‌انداختم که باعث پرخاش و اعتراض آن‌ها می‌شد. حجت گفت: «حمید! بهتر نیست به جای اجبار اهمیت موضوع را برای بچه‌ها بیان کنی؟! اونا رو توجیه کنی که در عملیات با چنین صحنه‌هایی روبه‌رو میشن به همین خاطر باید تمرین کنن و آمادگی داشته باشن.» گفتم: موافقم ولی من چون قبلاً مربی بوده‌ام، هنوز همان رفتار مربی‌گری رو دارم. نتوانستم روحیات پادگانی را تغییر بدهم! این راهکار حجت، در پذیرش تمرینات سخت برای نیروها خیلی مؤثر بود.



یکی - دو روز قبل از حرکت به سمت منطقه گفتم: حجت! نمی‌خواهی ببری با خانواده‌ات دیداری داشته باشی؟
گفت: «می‌خواهین به عملیات برین منو جا بنارین؟!»
گفتم: نه مطمئن باش جا نمی‌مونی.

یادم نیست به مرخصی رفت یا نه. روز موعود فرا رسید، بچه‌ها سوار اتوبوس‌ها شدند. شور و شوق بچه‌ها در لحظات حرکت به سوی منطقه‌ی عملیاتی وصف‌ناپذیر بود. شاید چون بعد از روزهای سخت تمرین قبل از عملیات، انفجارهای شدید، عبور از کنار دوشکا، از کنار مین و... داشتند استراحت می‌کردند خوشحال بودند.

حجت برای هر اتوبوس یک بحث داشت. باعث شور و نشاط بیشتر در بین نیروها شده بود. تا سرپل ذهاب با اتوبوس و از آنجا با ماشین سنگین به منطقه رفتیم. شرایط سختی بود، هوا بارانی و سرد. بچه‌ها؛ یکی تیربار، یکی قناسه، یکی آرپی.جی، یکی خمپاره ۶۰ پتو و وسایل شخصی همراهشان بود. تاریکی شب، زیر باران آن هم روی ماشین سنگین شرایط را سخت‌تر می‌کرد. مسافتی را هم باید پیاده از داخل رودخانه می‌گذشتیم. جاده بر اثر سیل قطع شده بود. به جایی که قرار بود اردوگاهمان باشد رسیدیم. بچه‌ها خیس آب شده بودند. باید خودشان چادرها را برپا می‌کردند. حجت



پا به پای بچه‌ها تا آماده شدن اردوگاه کار می‌کرد. معلوم بود که برات شهادتش را گرفته بود. خواستم با او شوخی کنم، گفتم: «حجت، تو جا داری برای خواب؟! تبلیغات چادر دارد؟!»

گفت: «نه، من فکر کردم مثل بانروشان با جای آماده روبه‌رو می‌شیم.» محمد کرمزاده گفت: «حجت توی چادر ما باشد بهتره تا اگه کسی بدخلقی کرد، حجت با کلام نافذش جواب طرف رو بده.»

گفتم: محمد! اینجا چادر پرسنلیه، مسئول هم حسن کیانیه اون باید اجازه بده.

در این لحظه حسن وارد شد گفت: «قضیه چیه؟!» محمد موضوع را برایش تعریف کرد. حسن گفت: «حجت اینجا صاحب چادره و ما مستأجر ایشان هستیم.»

حجت آنجا هم روزهای قبل از عملیات در تمام تمرین‌ها شرکت می‌کرد. غروب بود می‌خواستیم برای شرکت در عملیات حرکت کنیم گفتم: حجت! با بچه‌ها خداحافظی کن ما می‌خوایم بریم، خودت می‌مونی و اردوگاه و چند نفر از پیرمردهای گردان.

گفت: «ولی من می‌خوام همراه شما پیام.»

گفتم: قرارمون این نبود!



گفت: «یادم هست، من نمی‌خوام اسلحه دست بگیرم با بلندگویم همراه‌تون میام.»

(مرحوم) حسین قادری هم آمد و با او بحث‌هایی داشت. گفتیم: حاجی! من حجت رو آورده‌ام، نمی‌خوام در عملیات شرکت کنه. تازه ازدواج کرده، اگه اتفاقی براش بیفته چه‌طور تو روی خانواده‌اش نگاه کنم؟!

خواستم بروم، حاج قادری گفت: «بمون!»

صحبت‌هایی را با هم داشتیم حاج قادری گفت: «حتماً می‌خوای اونو از خودت نرنجونی، بر عهده‌ی من گذاشتی درسته؟!»
گفتم: حقیقت همینه، شما فرمانده‌ی گردان هستی و می‌دونم به او اجازه نمیدی.

حاج قادری گفت: «شما نمی‌خوای اونو از خودت برنجونی، من چرا این کارو بکنم، خودت می‌دونی و حجت. ناراحت کردنش برای من هم سخته.»

خیلی با هم صحبت کردیم. خواهش کردم، اصرار کردم، اما بی‌فایده بود. آخرش کسی که پیروز میدان شد حجت بود. کسی که شکست خورد من بودم.



مرتضی ساده میری^۱ هم به جمع‌مان اضافه شد. فکر کرد به او اجازه نداده‌ایم. گفت: «من برادرم را جا نمی‌ذارم، اگه اجازه میدی با اسلحه خودش (بلندگو) بیاد که خوب اگه هم اجازه ندی آر.پی. جی به او می‌دم.»

گفتم: مرتضی حجت کار خودش رو کرد، او هم همراه ما در عملیات شرکت می‌کنه.

حجت خیلی خوشحال بود. گفت: «باید برم خیلی کار دارم.» گفتم: مسیری که می‌ریزم سکوت رادیویییه نه من می‌تونم صحبت کنم، نه تو، نه حتی بیسیم‌چی.

گفت: «می‌دونم اجازه بده برم کارهای دیگری دارم.»

حجت رفت. صدای شادی و خنده‌ی بچه‌ها باعث شد از چادر بیرون بروم. حجت ظرفی پر از حنا آماده کرده بود و چادر به چادر می‌رفت. جشن حنا بندان بچه‌ها قبل از عملیات‌ها دیدنی بود. خودش هم دستانش را به حنا آغشته کرد. بعد از آن، وداع و روبوسی

۲-مرتضی ساده‌میری سال ۱۳۴۰ در ایلام به دنیا آمد. با آغاز جنگ تحمیلی به عضویت سپاه پاسداران درآمد. ایشان در بین رزمندگان به هلتی معروف بود چرا که ۸ سال دفاع مقدس را در هلته‌ها گذراند. هلت در گویش کردی به تپه ماهورهای رملی بی آب و علف می‌گویند. در عملیات‌های مختلفی چون والفجر ۵ والفجر ۹ والفجر ۱۰ کربلای ۱ کربلای ۱۰ نصر ۴ و ۸ سمت فرماندهی گروهان و ستاد گردان را بر عهده داشت و بارها مجروح گردید. در تاریخ ۱۳۶۹/۱۲/۲۵ در دامنه‌ی ارتفاعات قلاویزان در عملیات پاکسازی منطقه از وجود منافقین به شهادت رسید.



بچه‌ها شروع شد؛ خنده‌ها و گریه‌های بچه‌ها در آغوش همدیگر، شوخی‌های جبهه، سفارش به دوستانشان که اگر شهید شدند هوای بقیه را هم داشته باشند. بعضی‌ها در گوشه‌هایی مشغول نوشتن وصیت‌نامه بودند. بعضی‌ها تجهیزات همراه‌شان را چک می‌کردند برای حرکت به سوی مقصد؛ جایی که باید در مقابل دشمن متجاوز جنگید، جایی که باید آنقدر بجنگی تا خاکت را که به دست دشمن افتاده است پس بگیری، جایی که امکان برگشت خیلی کم است.

به روستای رجبی و بعد به بُنه‌ی رزمی رفتیم؛ نزدیک‌ترین نقطه به منطقه‌ی نبرد، جایی که مهمات و امکانات می‌آورند تا بعد از شکسته شدن خط، امدادسانی و مهمات‌رسانی کنند. ساعت ۱۱ شب بود. تا ساعت ۹ شب بعد در آنجا ماندیم.

معره‌هایی که قرار بود از آن‌ها بگذریم لو رفته بود و دشمن در آنجا نیروهایش را مستقر کرده بود. مجبور شدیم از مقر تیپ قمر بنی هاشم برای عبور استفاده کنیم. باید از رودخانه عبور می‌کردیم. رودخانه‌ای که در تابستان هم نمی‌توانی برای لحظاتی داخلش بروی. زمین با لایه‌هایی نازک از برف پوشیده شده بود. سوز سرما تا اعماق وجودمان می‌رفت.



گروهان ۲ که منصور غلامی فرمانده‌اش بود باید به روستای برمین و تپه‌ی جنگلی می‌زد. گروهان ۱ که مرتضی ساده‌میری فرماندهی‌اش را بر عهده داشت باید تپه‌های حمید ۱، حمید ۲ و مجید ۱ مجید ۲ را می‌گرفت. گروهان ۳ که عبدالحسین ولیزاده^۱ فرماندهش بود باید از گروهان مرتضی عبور می‌کرد و به یال پخی که وصل به شاخ شمیران می‌شد می‌زد. بعد گردان ۵۰۱ مقداد از گروهان ۳ ما عبور می‌کرد و به شاخ می‌زد.

برنامه‌ریزی کرده بودیم حاج قادری با مرتضی برود، کرم بیگی که ستاد گردان بود با منصور برود و من با ولیزاده بروم. حجت هم با من بیاید. مرتضی که وارد عمل شد و به خط زد بچه‌های اطلاعات آمدند. دیدم کرم ایستاده و با یک شاخه گل بازی می‌کند. خبری از حجت نبود. نمی‌دانستم کجا رفته است. گفتم: قرار بود با منصور بری. گفت: «نرفتم.»

گروهان ۳ حرکت کرد، امیدعلی ربیعی جانشین گروهان بود. او سر ستون بود و من با دسته ۱، کرم با دسته ۲ و ولیزاده با دسته ۳ حرکت کردیم. یک گلوله‌ی توپ به ستونمان خورد و چند نفر از بچه‌ها

۱- عبدالحسین ولیزاده سال ۱۳۳۸ در مهران به دنیا آمد. با آغاز جنگ تحمیلی جذب سپاه پاسداران شد. سرانجام در عملیات والفجر ۱۰ در منطقه‌ی شاخ شمیران به شهادت رسید.



شهید و مجروح شدند. دیگر به یال پخی نرفتیم ملحق شدیم به مرتضی، اولین چیزی را که سراغ گرفتم حجت بود. گفتند حجت را در حالی دیده‌اند که مشغول امداد رسانی به مجروحین بوده، زخمشان را می‌بست و پتو از داخل سنگر عراقی‌ها برایشان می‌آورد. بعد از چند ساعت معلوم شد زمانی که مشغول امداد رسانی به یک اسیر عراقی بوده به وصال معبودش می‌رسد. حجت هم مانند سایر دوستان شهیدم رفت و من جا مانده از قافله فقط رفتنش را نظاره‌گر شدم. خوشا به حالشان که رفتند و بدا به حال ما که جا ماندیم.



قصه‌ی معلم روستا سردار جمال شاکرمی

به لحاظ سنی من از شهید حجت گوهری کوچک‌تر هستم؛ اما چون اهل یک روستا هستیم از نزدیک با ایشان در ارتباط بودم. حتی در یک مقطع زمانی در روستا همسایه‌ی نزدیک بودیم. آن زمان من هنوز به مدرسه نمی‌رفتم. عطوفت و مهربانی حجت من را به طرفش جذب می‌کرد. برای نوجوانان و جوانان روستا الگو بود. حجت اوصاف خوبان را داشت. سیمایش سیمای صالحان و فرزندان بود. اینکه پیامبر اسلام فرموده‌اند در آخر الزمان شهادت بهترین‌های امت من را گلچین می‌کند حقیقتی است که ما آن را درک کردیم. حجت از خوبان بود. شخصیت جذابی داشت.

وقتی ایشان معلم شد، معلمی جایگاه اجتماعی بسیار بالایی داشت؛ اما او در کمال تواضع به سخت‌کوشی و کار کشاورزی و باغداری ادامه داد. تخته‌سنگ بزرگی در نزدیکی زمین کشاورزی‌شان در روستا هست که حجت اسم خودش را روی آن حکاکی کرده است. این نشان از سخت‌کوشی حجت دارد که با وجود خستگی در کار کشاورزی ساعت‌ها وقت گذاشته و اسم خودش را روی سنگ حکاکی کرده است.



زمان جنگ یک شب در پایگاه مقاومت شهدای سربیشه نشسته بودیم که کسی با حجت شوخی کرد. سخن آن شخص نسنجیده بود و گفتنش خوب نبود. حجت در جوابش سکوت کرد. یکی از دوستان به ایشان گفت: «خوب شما هم چیزی به خودش، پدرش یا هر کسی بگو تا بار دیگه از این شوخی‌ها نکنه.» حجت گفت: «من چیزی از ایشان ندیده‌ام که بگویم اینکه او این حرف را می‌زند خودش می‌داند.»

به نظرم همین تفاوت‌های اخلاقی که حجت با دیگران داشت، همین نگاه عرفانی به مسائل، باعث شد به جمع شهدا بپیوندد و با فاصله‌ای نه چندان زیاد خودش را به خیل عظیم شهدا برساند و بشود یکی از شهدای پایگاه مقاومت سربیشه. حجت، محمدرشید الماسی، وهاب ملکی، حمید سیفی، مهدی امیدی و عبدالنور بانقلانی گروهی بودند از دوستان علی محمد جمال‌الدینی^۱ و تحت تأثیر ایشان. نزدیکی این گروه خیلی زیاد بود. این‌ها با هم به منزل پدربزرگ الماسی‌زاده در روستا می‌رفتند. پدربزرگ الماسی‌زاده عارف بود، عبا و قبا می‌پوشید. در آن زمان خمس و زکات پرداخت

۱- معلم شهید علی محمد جمال‌الدینی سال ۱۳۳۴ در بخش صالح‌آباد از توابع شهرستان مهران به دنیا آمد. در زمان قبل از انقلاب نقش مهمی در روشنگری مردم و اطرافیانش داشت. با آغاز جنگ تحمیلی برای دفاع از سرزمین اسلامی به جبهه اعزام شد. در تاریخ ۱۳۶۲/۵/۹ در جبهه‌ی مهران و در عملیات والفجر ۳ به فیض عظمای شهادت نائل آمد.



می‌کرد. جمال‌الدینی خیلی به ایشان علاقه داشت و با دوستان به دیدنشان می‌رفتند و چند روز در خانه‌شان می‌ماندند. بعضی روزها که به کوهستان می‌رفتند ما برایشان غذا می‌بردیم.

فروردین سال ۱۳۶۶ من در گردان شهید بهشتی بودم. گردان ما پدافندی بود، به خاطر شرکت در عملیات کربلای ۱۰ حدود دو هفته در کردستان ماندیم. اواخر فروردین به ایلام برگشتیم. ماه مبارک رمضان بود. جلوی درب سپاه ایلام ما را پیاده کردند. چون دیر وقت بود شب در سپاه ماندم و قبل از ظهر به طرف روستا رفتم. حدود ساعت دوازده بود که به روستا رسیدم. حجت را داخل زمینشان دیدم. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «از کجا می‌ای؟» گفتم: عملیات داشتیم، دو هفته کردستان بودیم. خیلی تأسف خورد. گفتم: آقا حجت، چیزی شده؟ گفت: «به حال خودم تأسف می‌خورم شما با این سن و سال از کجا می‌ای و من کجا هستم.» گفتم: آقا حجت، شما هم در سنگر علم و دانش جهاد می‌کنی کار شما هم خیلی ارزش داره.

زمستان سال ۱۳۶۶ من در گزینش لشکر در قرارگاه امیرالمؤمنین (ع)^۲

۱- عملیات کربلای ۱۰ عملیات تهاجمی گسترده سپاه پاسداران بود که به مدت ۱۱ روز از تاریخ ۱۳۶۶/۱/۲۵ تا ۱۳۶۶/۲/۵ در حوالی روستای ماووت در استان سلیمانیه عراق انجام شد.

۲- قرارگاه امیرالمؤمنین (ع) در ۲۱ کیلومتری شهر ایلام در منطقه‌ای به نام بانروشان میان



خدمت می‌کردم. حجت و چند نفر دیگر از بچه‌های روستا را داخل جمعیتی دیدم که برای اعزام به جبهه به قرارگاه آمده بودند. رفتم با ایشان سلام و احوالپرسی کردم و گفتم: همراهم بیا اتاقم، تا فردا که تقسیم می‌شین استراحت کن. قبول نکرد گفت: «پیش بچه‌ها می‌مونم.» گفتم: شلوغه اذیت می‌شی. تشکر کرد و گفت: «با بچه‌ها اومدم، بهتره در جمع اونا باشم، چه فرقی با بقیه دارم.»

با گذشت سال‌ها از شهادت حجت هنوز مردم روستا از خوبی‌هایش یاد می‌کنند. مهربانی‌اش الگو و دلیلی برای مهربانی است، سخت‌کوشی‌اش دلیلی برای سخت‌کوشی، ایمانش الگویی برای مؤمنان و قصه‌ی معلم دلسوز روستا درسی برای بچه‌های نسل‌های بعد از او خواهد بود. بچه‌هایی که با قصه‌ی این معلم به گذشته‌ی نه چندان دور می‌روند.

روزی که معلم دلسوز روستا به خاطر هدفی والاتر درس و کلاس را رها کرد و رفت تا در مقابل دشمن بایستد تا دشمنان ایران اسلامی در هر زمانی بدانند که اگر با ما وارد جنگ شوند معلم و دانش‌آموز کشاورز و دامدار شهری و روستایی همه و همه در مقابلش خواهند ایستاد.

یک سلسله ارتفاعات دیواره مانند و نفوذ ناپذیر قرار دارد. این مکان هم اکنون محلی برای اسکان و پذیرایی زائران در ایام اربعین حسینی می‌باشد.



یک بار خواب حجت را دیدم. داخل حرم امام رضا(ع) بود. در عالم خواب یادم نبود که حجت شهید شده است گفتم: چرا به خانه سر نمی‌زنی؟! کجایی شما؟! گفت: «جایم اینجا خیلی خوب است صفایی دارد...»



معلم وقت‌شناس

کمال شاگرمی؛ شاگرد شهید

زمانی که حجت شهید شد من دانش‌آموز بودم. افتخار دارم که مدتی در محضر او علاوه بر درس مدرسه، درس زندگی آموختم. آن زمان ما در روستای سربیشه زندگی می‌کردیم. به خاطر شرایط بمباران شهرها مردم به کوهستان‌ها و روستاهای امن مهاجرت می‌کردند. مدارس شهر تعطیل می‌شدند و در نقاط مختلفی نزدیک محل اسکان آوارگان، مدارس را در زیر چادر برپا می‌کردند. هر دانش‌آموزی به هر مدرسه‌ای که به محل زندگی‌اش نزدیک بود می‌رفت. ما هم به مدرسه‌ای که در نزدیکی روستای جعفرآباد دایر شده بود می‌رفتیم. اولین روزی که به مدرسه رفتم دیدم که حجت گوهری به کلاس آمد. از دیدنش خیلی ذوق زده شدم، باعث افتخارم بود که معلم یکی از درس‌هایم از بچه‌های روستایمان است. دوست داشتم زودتر به خانه بروم تا به خانواده بگویم که ایشان معلم من هستند.

آن وقت‌ها حجت مشغول ساختن خانه‌ای در روستا بود، از کوه سنگ می‌شکست و با قاطر سنگ‌ها را می‌آورد و دیوارهای خانه‌شان را می‌ساخت.



یک روز که شیفت ظهر بودیم حدود ساعت یازده قبل از ظهر از سر زمین بر می‌گشتم آقای گوهری را دیدم که با حیوان زمین را شخم می‌زد. با خودم گفتم که الان ساعت یازده است ایشان مشغول کار است تا کارش تمام شود و برود خانه غذایی بخورد و لباس عوض کند، طول می‌کشد. امروز دیگر به مدرسه نمی‌آید. اگر هم بیاید دیر می‌آید. اتفاقاً من ساعت اول با ایشان کلاس داشتم. دانش‌آموز هم همیشه اینطور بوده که از نیامدن یا دیر آمدن معلم خوشحال می‌شود. هر کدام از بچه‌ها را دیدم گفتم امروز آقای گوهری یا نمی‌آید یا دیر می‌آید. با حوصله آماده شدم و به مدرسه رفتم. به کلاس که نزدیک شدم با کمال تعجب صدای آقای گوهری را شنیدم که داشت درس می‌داد. سلام کردم و سر جایم نشستیم. داشت درس مذکر حقیقی و مجازی را می‌گفت. عادتش بود هر وقت دانش‌آموز جدیدی وارد می‌شد دوباره درس را تکرار می‌کرد. با گذشت سال‌ها درس آن روز، حرکات ایشان، تأکیده‌هایشان همه و همه در یادم مانده است. باعث تعجبم بود که با وجود خستگی و کار چه‌طور خودش را به مدرسه رسانده بود و با انرژی درس می‌داد.

ایشان برای بچه‌های روستا نقش ولی و بزرگ‌تر داشت. اگر



بچه‌ای را می‌دید که خانواده‌اش را اذیت می‌کند یا به آن‌ها کمک نمی‌کند، با زبان خوش او را راهنمایی می‌کرد و همیشه هم حرف‌هایش تأثیرگذار بود.

در دانشگاه فرهنگیان، یک سالن ورزشی به اسم این شهید داریم. به عنوان مسئول فرهنگی دانشگاه سعی می‌کنم دانشجویان را با سیره‌ی اخلاقی ایشان آشنا کنم. خیلی اوقات با گروهی از دانشجویان به منزل ایشان می‌رفتیم و زیارت عاشورا برگزار می‌کردیم. رابطه با شهید گوهری دو طرفه است. هر کس با ایشان ارتباط برقرار کند جوابش را می‌دهد. خیلی‌ها سر مزارش می‌روند و گره‌های زندگی‌شان را با واسطه‌ی ایشان باز می‌کنند.



دوست حجت

عبداللهی؛ دوست شهید

حجت از بهترین دوستان من بود. از نظر سنی من از ایشان بزرگ‌تر هستم. حجت از هوش بالایی برخوردار بود. ایشان قبل از رسیدن به سن مدرسه با شناسنامه‌ی برادر بزرگ‌ترش وارد مدرسه شد. با این وجود از خیلی دانش‌آموزان دیگر زرنگ‌تر بود. طوری که همین باهوشی و زرنگی‌اش باعث شد با اینکه معلمین متوجه شدند با شناسنامه برادرش به مدرسه آمده، مشککش را از طریق قانونی حل کنند و با شناسنامه‌ی خودش در مدرسه درس بخواند. حجت خیلی بچه‌ی آرامی بود. از همان کودکی متانت خاصی در رفتارش وجود داشت. روستای ما طبیعت زیبایی دارد. فصل بهار که از راه می‌رسید کلاس‌هایمان را در طبیعت برگزار می‌کردند. بازی‌ها و شادی‌های کودکانمان را هنوز به یاد دارم. آن زمان سرگرمی ما بچه‌های روستا کتاب‌هایمان بودند. درسمان را که می‌خواندیم بعد با کتاب‌ها به جان یکدیگر می‌افتادیم. حجت بچه‌ی ریزنقشی بود اما زبر و زرنگی خاصی داشت. بچه‌های روستا از همان کودکی پا به پای خانواده کار می‌کردند. حجت خیلی بیشتر از بچه‌های هم‌سن و سالش هوای خانواده‌اش را داشت. در کار کشاورزی و



دامداری به پدرش کمک می‌کرد.

دوره‌ی ابتدایی که به پایان رسید برای ادامه‌ی تحصیل به شهر ایلام رفتیم. هر کدام از بچه‌ها به منزل اقوام و آشنایانشان می‌رفتند حجت تا دیپلم در منزل کسی درس خواند که هیچ‌گونه آشنایی با خانواده‌ی ایشان نداشت. آخر هفته که می‌شد همه‌ی بچه‌ها با هم راهی روستا می‌شدیم. خیلی اوقات مسیر ایلام تا روستایمان را پیاده می‌رفتیم. سه- چهار ساعت پیاده‌روی می‌کردیم تا به روستا می‌رسیدیم. حجت از خیلی از بچه‌ها خود ساخته‌تر بود. اهل نماز و روزه بود. با همه مهربان بود. هوای پدر و مادرش را داشت. با زبان روزه سخت‌ترین کارهای کشاورزی را انجام می‌داد. اهل دعوا و انتقام و مقابله به مثل نبود. اگر گاهی اختلاف نظری، مشکلی بین ایشان و کسی پیش می‌آمد و طرف حرف ناجور می‌زد می‌گفتیم: حجت چرا جوابش را نمی‌دی؟! می‌گفت: «من چرا زبانم را به حرف بد آلوده کنم.»

بعد از پایان تحصیلات، معلم شد. سال‌ها در سنگر علم و دانش خدمت کرد اما این چیزی نبود که روح تشنه‌ی حجت را سیراب کند. حجت به بالا وصل بود. شاید روح بلندش طاقت ماندن در زمین را نداشت و همین شد که به جبهه رفت و خدا زود خریدارش



شد. رفت و خاطرات زیبایش، مرام و معرفتش، ایمان و اخلاقش تا ابد در خاطر دوستان و هم‌زمانش خواهد ماند. مادرش بعد از او تا آخرین نفس‌هایش در فراقش سوخت. یک روز در خیابان راه می‌رفتم. برادر کوچک حجت، عباداله همراه مادرش با ماشین از کنارم رد شدند. عباداله برایم دست تکان داد و رفت. ده - پانزده متری رفت و دیدم دنده عقب برگشت. فکر کردم می‌خواهد همراهشان سوار شوم. گفتم: زحمت نکشین می‌خوام پیاده‌روی کنم. ایشان گفت: «می‌دونم، مادرم سؤال کردند که کی بود سلامش کردی؟ گفتم آقای عبدالله‌ی بودن. گفت: برگرد این دوست حجت بوده بذار باهاش سلام و احوالپرسی کنم.» از دیدن حال و روز مادر و یاد حجت که در هیچ حالتی از خاطرش نمی‌رفت بغض کردم.



عدالت

عبدالزمان کلی‌وندی؛ شاگرد شهید

حجت‌اله گوهری از بندگان خالص و مخلص خدا بود. خاطره‌هایش برای همیشه چراغ راه همه‌ی کسانی است که او را می‌شناسند و درس‌های بزرگی برای آیندگان است. در روستا همسایه بودیم. یک روز بین پدر من و پدر ایشان به خاطر زمین اختلافی پیش آمد و کار به مشاجره کشید. حجت آنجا بود بلند شد و گفت که ما همه از خاک آفریده شده‌ایم عاقبت هم جایمان دو متر زمین است. آیا دنیا ارزش این را دارد که به خاطر کمتر یا بیشتر زمین، شما با هم بگو مگو داشته باشید. معلوم نیست فردا باشیم یا نباشیم. امروز که هستیم با هم مهربان باشیم.

بعد هم دست پدرهایمان را گرفت و گفت صورت همدیگر را ببوسید و این موضوع را تمام کنید. همان‌جا پدرهایمان به این موضوع خاتمه دادند.

گوهری معلم من بود. یک بار به ایشان گفتم: آقای گوهری! ما با هم همسایه‌ایم در امتحانات هوای من را داشته باش و نمره‌ی خوب به من بده! گفت: «من هیچ‌وقت برای هیچ‌کس این کار رو نمی‌کنم. تو با دانش‌آموزان دیگه‌ای که من با اونا نسبتی



ندارم چه فرقی داری؟! اگه به تو بیشتر از حقت نمره بدم عدالت
چه میشه؟! به حرف‌هایش که فکر کردم فهمیدم درست می‌گوید
باید به هر کس به اندازه‌ی حقش داده شود.



مرد بزرگ

عبدالرسول عزیزبگی؛ دوست شهید

من و حجت‌اله گوهری از کودکی با هم دوست بودیم و با هم وارد مدرسه شدیم. ایشان شخصیت بسیار آرامی داشت. از همان کودکی برخورد و اخلاق و رفتارش بالاتر از سنش نشان می‌داد، از کودکی مرد بزرگی بود. بعد از کلاس ششم ابتدایی برای ادامه‌ی تحصیل به شهر ایلام رفتیم. در یک مدرسه نبودیم اما بعد از شیفت مدرسه و آخر هفته هم‌دیگر را می‌دیدیم. گاهی وقت‌ها با بچه‌ها از شهر تا روستا پیاده می‌رفتیم.

حجت همان یک روز که در خانه بود در تمام کارهای کشاورزی و دامداری به پدرش کمک می‌کرد، خیلی هوای خانواده‌اش را داشت. بنایی بلد بود، سنگ‌های خانه‌ای را که قبل از شهادتش در روستا ساختند خودش از کوه می‌آورد و خانه‌ای را هم که در شهر ایلام ساختند با کمک پدرش ساخت. بعد از دیپلم وارد دانشگاه شد و در شغل معلمی مشغول خدمت شد. چند سال بعد با یکی از دانش‌آموزانش ازدواج کرد.

حجت بسیار مؤمن و متدین بود، به خدا وصل بود و شوق رسیدن به خدا او را روانه‌ی جبهه کرد و به شهادت رسید.



شب شهادتش به عنوان امدادگر به مجروحین کمک می‌کرد. حتی می‌گفتند از لباس خودش برای بستن زخم مجروحین استفاده کرده بود.

پیکر حجت در منطقه‌ای که در دست دشمن بود جا ماند. من آن موقع یک وانت داشتم. با پدرش به منطقه رفتیم و خیلی دنبالش گشتیم اما دست خالی برگشتیم.

روزی نیست که یاد حجت از خاطر ما محو شود. تا زمانی که مادرش در دنیا بود همیشه به او سر می‌زدم. می‌گفت: «تو همکلاس حجت بودی دوست دارم همیشه بینمت.» به اندازه‌ی بچه‌های خودش به من علاقه داشت.



معلم عادل

فرزاد شیخ‌محمدی؛ شاگرد شهید

گوهری سال اول و دوم راهنمایی (سال‌های ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵) در مدرسه‌ی راهنمایی شهید مدرس، معلم من بود، معلم دینی و عربی بود. فردی مذهبی، معتقد، مؤمن و ولایت‌مدار بود. در تمام سخنانش نام امام خمینی (ره) ورد زبانش بود. برایمان صحبت می‌کرد که در زمان دانشجویی فعالیت‌های انقلابی داشت. بچه‌ها را با تعالیم دینی و مکتب اسلام آشنا می‌کرد. دانش‌آموزانی بودند که درس نمی‌خواندند، برایشان کلاس‌های جداگانه تشکیل می‌داد، آن‌ها را راهنمایی می‌کرد. برای دانش‌آموزانی که حاشیه داشتند وقت می‌گذاشت.

همیشه عدالت را رعایت می‌کرد. در فعالیت‌های فرهنگی و برنامه‌های مدرسه همه را شرکت می‌داد. اینطور نبود که بگوید فقط بچه زنگ‌ها فلان کار را انجام دهند؛ همه را شرکت می‌داد. با بچه‌ها دوست بود. با وجود اینکه چیزی به نام معلم تربیتی و پرورشی و مشاور در مدارس وجود نداشت اما ایشان آن زمان یک معلم تربیتی به تمام معنا بود.

مسئولیت‌پذیری داشت، در قید و بند زندگی دنیوی نبود. من الان



می‌فهمم که آن‌ها چه کار کرده‌اند. در آن شرایط چه داشتند، چه کشیدند، چه راهی انتخاب کردند. کار شهدا جای تفکر دارد. هر وقت یادش می‌افتم فقط خوبی‌هایش، صداقتش، ایمانش، اخلاقش، تعهدش در ذهنم تداعی می‌شود.



آموزگار عشق

عبدالصاحب چراغی؛ شاگرد شهید

حجت‌اله گوهری در مدرسه‌ی راهنمایی توحید در بخش صالح‌آباد معلم من بود؛ معلمی بسیار دلسوز و مهربان. وقتی وارد کلاس می‌شد با همه‌ی بچه‌ها احوالپرسی می‌کرد. بعد از حضور و غیاب بچه‌ها چند دقیقه یک موضوع اخلاقی را با بیان آیه‌ای از قرآن، حدیث یا قطعه شعری مطرح می‌کرد.

نسبت به مسائل سیاسی آن زمان برای ما روشن‌گری می‌کرد، آگاهی می‌داد. برای دانش‌آموزان همانند یک دوست بود. دست نوازش بر سر همه می‌کشید. زنگ تفریح وقتی در حیاط مدرسه قدم می‌زد، بچه‌ها دسته دسته دور او جمع می‌شدند و با او صحبت می‌کردند.

برای ما یک الگوی واقعی بود که هنوز با گذشت سال‌ها آموزه‌هایش را به یاد دارم. یک روز یکی از دانش‌آموزان خودکار دانش‌آموز دیگر را شکسته بود و طرف مقابل به تلافی این کار خودکار او را شکست. سر کلاس که رفتیم این دو تا درگیر بودند آقای گوهری حکایتی تعریف کرد به این مضمون که کسی در حق حکیم فرزانه‌ای بدی کرد اما او جواب بدی‌اش را نداد. گفتند



حکیم، چرا رفتار این شخص را بی‌جواب گذاشتی؟! حکیم جواب داد: دلیلی ندارد بدی را با بدی جواب دهم. اگر سگی گازمان گرفت آیا ما هم باید گازش بگیریم.

وقتی ما را پای تخته می‌برد تا درس بپرسد، اگر درست جواب نمی‌دادیم یا جوابمان ناقص بود، هیچ وقت کاری نمی‌کرد که خجالت بکشیم، با گفتن آفرین او می‌نشستیم. این رفتارش باعث می‌شد برای جلسه‌ی بعد درس‌مان را خوب بخوانیم. می‌گفتیم ایشان با وجود جواب ندادن ما، مهربانی کرد ما هم باید جواب محبتش را با درس خواندن بدهیم.

الان که معلم هستم امضای من شبیه امضایی است که شهید گوهری پای تکالیفمان می‌زد. سعی کرده‌ام مثل معلم شهیدم رفتار کنم. چهار اداره رفتم اما باز به آموزش و پرورش برگشتم. عشقی که به معلمی دارم از علاقه‌ای که به شهید گوهری دارم نشأت می‌گیرد.

آن زمان چون مسیر ایلام - صالح آباد طولانی بود و وسیله‌ی نقلیه کم بود معلمین در طول هفته در صالح آباد ساکن بودند. معمولاً عصرها در دشت‌های صالح آباد به پیاده‌روی می‌رفتند. من و پسر عمویم هم گاهی با بچه‌های همکلاسی‌مان به پیاده‌روی



می‌رفتیم که آنها را می‌دیدیم می‌گفتیم کاش آقای گوهری تنها باشد تا همراه او برویم. آن موقع معلم‌ها رفتاشان تند بود و ما خیلی از آنها می‌ترسیدیم و اگر ما را می‌دیدند رفتار خوبی نمی‌کردند برای همین خودمان را از چشم آنها پنهان می‌کردیم. چند سال بعد از اینکه ایشان از صالح‌آباد رفت من در دوره‌ی دبیرستان درس می‌خواندم. آن زمان تازه ماشین خریده بودیم و من رانندگی را یاد گرفته بودم. ماشین نیاز به تعمیر داشت به ایلام آمدم تا آن را به مکانیک نشان دهم. در خیابان ولیعصر (عج) چشمم به آقای گوهری افتاد که پیاده راه می‌رفت. توقف کردم و با شوق به طرفش رفتم او هم از دیدن من خیلی خوشحال شد. از وضعیت درس و مدرسه‌ام سؤال کرد وقتی فهمید خودم ماشین را از صالح‌آباد تا ایلام آورده‌ام گفتم: «پسر چه کاری کردی! تو گواهینامه نداری چه‌طور رانندگی می‌کنی؟! خیلی مراقب خودت باش.» گفتم: چشم آقا، مراقبم. خیلی اصرار کرد که به منزلشان بروم می‌گفت: «منزل ما انتهای همین خیابانه، بریم استراحتی کن و بعد برو.» دوست داشتم بروم اما خجالت کشیدم. تشکر کردم و رفتم. آن روز حس خوبی داشتم به خاطر دیدن آقای گوهری. بعدها که خبر شهادتش را شنیدم خیلی ناراحت شدم. دوست داشتم در مراسم ختمش شرکت



کنم اما شرایط مهیا نبود؛ همه‌ی مردم ایلام در مناطق کوهستانی و روستاها در زیر چادر زندگی می‌کردند. بمباران‌ها زیاد بود خود ما هم که در صالح‌آباد بودیم بعد از بمباران‌های مکرر که بسیاری از مردم به شهادت رسیدند به کوه‌های اطراف رفته بودیم و در زیر چادر زندگی می‌کردیم. معلم که شدم یاد و خاطره‌ی شهید گوهری همیشه همراهم بوده و هست. سر کلاس می‌روم، تکالیف بچه‌ها را امضا می‌زنم درس می‌دهم، درس می‌پرسم، نصیحت می‌کنم، ذهنم و خیالم به کلاس درس آقای گوهری می‌رود. هنوز آهنگ صدایش در گوشم است. مهربانی‌اش در خاطرمان مانده و هنوز من شاگردم و او به من درس می‌دهد.



حجت پسر م بود

محترم مطیری

حجت در منزل یکی از اقوامشان که همسایه‌ی ما بود درس می‌خواند. آن زمان همسایه‌ها زیاد با هم رابطه و رفت و آمد داشتند. در همین رفت و آمدهای همسایگی با حجت آشنا شدیم. بچه‌ای بود که در متانت، ادب و اخلاق کم نظیر بود. جذبه‌ی خاصی داشت و هر کس با او صحبت می‌کرد به او علاقه‌مند می‌شد. همسر م؛ آقا مصطفی به ایشان علاقه‌ی خاصی داشت. همیشه در جمع خانوادگی از او تعریف می‌کرد. یک بار که پدرش از روستا هیزم برایمان آورد، آقا مصطفی به او گفت: «من از این بچه‌ی شما خیلی خوشم می‌آید، سه بچه دارم، حجت هم مثل بچه‌هایم، اجازه بده تا پایان تحصیلاتش در منزل من باشه.» پدرش قبول کرد و حجت از آن روز تا وقتی که دیپلم گرفت، در منزل ما بود. همه او را دوست داشتند. مثل یکی از اعضای خانواده‌ی ما بود. مثل مهمان با او رفتار نمی‌کردیم، انگار بچه‌ی خودمان بود. در مهمانی‌ها، تفریح‌ها، رفت و آمدهای خانوادگی‌مان حضور داشت. هر کاری می‌توانست برایمان انجام می‌داد. آقا مصطفی لباس فروشی داشت. حجت خیلی به او کمک می‌کرد حتی وقتی به مسافرت می‌رفتیم آنقدر به او



اعتماد داشتیم که خانه و زندگی و مغازه را به او می‌سپردیم. در طول سال‌هایی که در منزلمان بود هیچ رفتار بدی از او ندیدم. بعد از دیپلم وارد دانشگاه شد و بعد هم معلم شد. تا شهادتش با ما در ارتباط بود. زمان جنگ به ما سر می‌زد. گاهی که شیشه‌های مغازه بر اثر موج انفجار بمباران‌ها می‌شکستند دست به کار می‌شد. می‌گفتم: پسرم تو چرا زحمت بکشی... هیچ فرقی با پسر خودم نداشت. از شهادتش خیلی ناراحت شدیم. برایش در منزل خودمان مراسم ختم گرفتیم. پدر و مادرش هم آمدند و شب در منزل ما ماندند. می‌گفتند اینجا خانه‌ی دوم حجت بوده، شما پدر و مادرش بودید، برای او زحمت کشیدید. ما از حجت راضی هستیم خدا از او راضی باشد!



کلام نافذ

عباس صیدیوسفی؛ همکار شهید

آشنایی من با گوهری به بعد از پیروزی انقلاب اسلامی برمی‌گردد. ایشان در سال ۱۳۵۸ در مدرسه راهنمایی صالح‌آباد تدریس می‌کرد. در آنجا با هم همکار بودیم. ایشان انسانی وظیفه شناس، مؤمن، متدین، وقت شناس، اهل کار فرهنگی و تبلیغی مدافع اسلام و انقلاب، دلسوز، فداکار، آمر به معروف و ناهی از منکر بود. به یاد دارم دو دانش‌آموز داشتیم که انحراف فکری داشتند و تحت تأثیر تبلیغات گروهک منافقین قرار گرفته بودند. خیلی‌ها با آنها صحبت کردند اما بی‌فایده بود تا اینکه دوستان گفتند که آقای گوهری کلامش نافذ است با این‌ها صحبت کند. ایشان چند جلسه در محیطی دوستانه به دور از هیاهوی مدرسه با این دانش‌آموزان صحبت کرد و عقاید انحرافی این گروه را برایشان تشریح کرد. آن دو دانش‌آموز تحت تأثیر صحبت‌های حجت راه درست را انتخاب کردند و بعدها لباس رزم بر تن کردند و در مقابل دشمن از اسلام و انقلاب دفاع کردند.

حجت اهل کمک به دیگران بود، اهل کار خیر و خدایسندانه بود. در محیط گرمسیری صالح‌آباد، برداشت گندم و جو در اواخر



اردیبهشت انجام می‌شود. حجت یک روز پیرمردی را می‌بیند که تک و تنها مشغول درو کردن است. از او می‌پرسد که چرا تنهایی این کار را انجام می‌دهد. پیرمرد می‌گوید که کسی را ندارد. حجت روز بعد به بچه‌های کلاسش می‌گوید بروید هر کدام یک داس از منزل بیاورید. با بچه‌ها به طرف زمین پیرمرد می‌روند. طوری که بچه‌ها می‌گفتند پیرمرد صاحب مزرعه از دیدن آن جمعیت داس به دست می‌ترسد. آن روز بچه‌ها کل مزرعه را برای او درو کردند. اسفندماه سال ۱۳۶۶ من در گردان ۵۰۸ بودم. کارهای تبلیغی و فرهنگی انجام می‌دادم و نامه‌های رزمندگان را به خط مقدم می‌بردم. حجت آن موقع تازه به گردان ادوات آمده بود. من با موتور به مقر بر می‌گشتم که از دور حجت را دیدم که به طرف مقر ما می‌رفت. سرعتم را زیاد کردم و طوری رفتم که مثلاً می‌خواهم او را بزنم. حجت خیلی پر انرژی بود به سرعت از مسیر موتور دور شد. من هم توقف کردم. تا من را دید گفت: «عباس تویی؟! مرد حسابی من آدم تو را ببینم آن وقت تو می‌خوای مرا بزنی!»

بعد از سلام و احوالپرسی به مقر گردان رفتیم. مقداری با هم صحبت کردیم. گفت: «عباس شنیدم عملیات در پیش داریم،



می‌خوام از پارتی استفاده کنم و در عملیات شرکت کنم.» گفتم: تو که اهل پارتی نبودی؟ گفتم: «این موضوع فرق می‌کنه.»

گفتم: با هم می‌ریم. اما چون دو برادر دیگرم در عملیات بودند به من اجازه ندادند شرکت کنم.

حمید کریمی از فرماندهانی که در عملیات شرکت داشت گفت: «من گوهری رو نمی‌شناختم، شبی که به طرف دشمن حرکت می‌کردیم مهتابی بود ایشان به من گفت: برادر، چفیهات رو از روی سرت بردار سفیده، ممکنه، دشمن ببیندمان.» بعد هم گفت: «قدم‌هاتون رو آهسته بردارین صدای پایتان دشمن رو متوجه حضورمان می‌کنه.» فکر می‌کردم که این بسیجی چه قدر ریزین است و به چه مسائلی توجه می‌کند.



هوای همکارش را داشت

محمد رشید الماسی زاده؛ دوست و همکار شهید

من از کودکی با حجت‌اله گوهری دوست بودم. ایشان همیشه از نظر درسی ممتاز بود. زمان قبل از انقلاب دو مقطع تحصیلی داشتیم. مقطع ابتدایی شش سال و مقطع دبیرستان هم شش سال بود. بعد از پایان دوره‌ی ابتدایی برای ادامه‌ی تحصیل به شهر ایلام رفتیم. در یک دبیرستان درس می‌خواندیم اما ایشان در کلاس دیگر بود. به یاد دارم که حجت شاگرد اول کلاس بود.

بعد از دوره‌ی دبیرستان وارد دانشگاه شدیم و تا شهادت ایشان با هم همکار بودیم. سال ۱۳۵۸ در مدرسه راهنمایی در بخش صالح‌آباد با هم همکار بودیم. شش نفر معلم بودیم و با توجه به بعد مسافت و نبود وسیله‌ی نقلیه در منزل اجاره‌ای زندگی می‌کردیم. در آن ایام هر روز دو نفر کارهای خانه را انجام می‌دادند. حجت با یکی از همکاران که زیاد اهل کار کردن در خانه نبود در یک گروه بودند. حجت همیشه هوای همکارش را داشت. خودش آشپزی می‌کرد و کارهای سخت‌تر را انجام می‌داد.

سال ۱۳۶۴ با توجه به اینکه محل کارمان در ایلام بود و ایشان در کنار خانواده بود دوستان و همکاران خیلی به ایشان اصرار می‌کردند



که ازدواج کند. با توجه به نسبت فامیلی و رفت و آمد خانوادگی با ایشان، می‌دانستم که خواست خانواده ایشان هم این است که حجت زودتر ازدواج کند. ایشان به این امر رضایت داد. دوستان هم دنبال مورد مناسبی بودند. حمید سیفی که در صالح‌آباد با ما همکار بود و در آن سال در مدرسه‌ی راهنمایی سرطاف (شهرک شهید احمد کشوری که محل زندگی مردم جنگ زده‌ی مهران بود) تدریس می‌کرد با کمک خانم ملکشاهی؛ مدیر مدرسه، دختری از ایل شوهان که دانش‌آموز سال سوم راهنمایی بود، برایشان انتخاب کردند. حجت را یک روز به جای یکی از معلمین به کلاس فرستادیم تا از نزدیک آن دختر را ببیند. خوشبختانه مورد پسند ایشان قرار گرفت و بعد از چند روز به همراه خانواده برایش به خواستگاری رفتیم. خانواده‌ی دختر با روی باز پذیرایمان شدند و همان شب حجت را پذیرفتند و بعد از چند هفته با هم ازدواج کردند.



جاذبه

محمد کرمزاده؛ هم‌رزم شهید

حجت گوهری اواخر بهمن‌ماه سال ۱۳۶۶ به گردان ما آمد. من مسئول پرسنلی و تعاون گردان بودم. حجت انسانی خوش‌رو و خوش‌زبان بود که در همان برخورد اول مخاطبش را جذب می‌کرد. همین بود که بیشتر از بقیه با او صحبت می‌کردم و در تکمیل فرم‌هایی که برای تشکیل پرونده نیاز داشت کمکش می‌کردم. وقتی فهمیدم معلم است به تبلیغات گردان معرفی‌اش کردم تا در آنجا فعالیت کند.

ایشان از نیروهای کادر که در تبلیغات گردان بودند بیشتر فعالیت می‌کرد. برگزاری نماز جماعت، مراسم مذهبی، دعای کمیل و توسل و عاشورا، بحث‌های اعتقادی و معنوی همه از جمله فعالیت‌های گوهری بود.

مقرر ما در بانروشان بود. صبح‌ها نیروهای رزمی با توجه به اینکه عملیات در پیش داشتیم فعالیت‌های سنگین ورزشی انجام می‌دادیم از جمله هر صبح پنج- شش کیلومتر می‌دویدیم. حجت با اینکه نیروی رزمی نبود اما همراه ما تمام این فعالیت‌ها را انجام می‌داد.



یکی دیگر از کارهایی که داشتیم بحث تحصیل رزمنده‌ها بود. مدرسه داشتیم و در قرارگاه کلاس درس برگزار می‌شد. حجت در مدت کوتاهی که در قرارگاه در کنارمان بود دروس دوره راهنمایی را برای بچه‌ها تدریس می‌کرد. خیلی مهربان بود. در آن مدت کوتاه بارها شاهد مهربانی‌اش بودم. می‌دیدم اگر کسی خواب بود حجت پتو رویش می‌کشید. داخل سنگر را مرتب می‌کرد، گاهی شب‌ها بلند می‌شد کفش بچه‌ها را واکس می‌زد.

هر صبح که بیدار می‌شدیم ذکر الحمدلله الذی احيانى بعد ما اماتنى و اليه النُّشور ورد زبانش بود. (حمد مخصوص پروردگاری است که مرا پس از مردن (خواب) زنده‌ام کرد و حشر و نشر من به سوی اوست).

حدود دهم اسفند ماه بود که به طرف شاخ شمیران برای شرکت در عملیات والفجر ۱۰ حرکت کردیم. در بین راه به راننده اتوبوس کمک می‌کرد. در کار تدارکات به بچه‌ها کمک می‌کرد، آدم با دیدنش انرژی می‌گرفت.

به منطقه که رسیدیم کارمان سخت بود. باید چادر برای اسکانمان برپا می‌کردیم. سرویس بهداشتی را خودمان باید می‌ساختیم. حجت در آنجا هم خیلی کمک کرد. با اینکه سوادش از همه‌ی بچه‌های



گردان بیشتر بود ولی پا به پای بچه‌ها کار می‌کرد. به چادرها سرکشی می‌کرد، به بچه‌ها روحیه می‌داد، شب‌ها مراسم دعا برگزار می‌کرد، از فضیلت جهاد در راه خدا برای بچه‌ها می‌گفت. شبی که قرار بود عملیات انجام شود، بچه‌ها معمولاً غسل شهادت کردند. حمام حدود پنج کیلومتر از مقر فاصله داشت. بچه‌ها حلب‌های جا روغن را شست‌وشو دادند، آتش روشن کردند و آب برای غسل گرم کردند. من آن روز دیدم که حجت علاوه بر خودش برای خیلی از بچه‌ها آب گرم می‌کرد.

وقتی خواستیم به طرف منطقه‌ی رهایی برویم به حجت گفتیم: شما نیروی تبلیغات هستی، کارت رزمی نیست همراه ما نیا! اما ایشان قبول نکرد و به عنوان نیروی رزمی همراه زبده‌ترین نیروهای گروهانمان که مرتضی ساده‌میری فرماندهی آن را بر عهده داشت راهی شد. حدود شش ساعت پیاده‌روی کردیم تا به خط مقدم نبرد رسیدیم. حجت در بین راه هر کس کاری داشت یا خسته می‌شد کمکش می‌کرد. در منطقه‌ی نبرد هر کدام از گروهان‌ها محدوده‌ای را در اختیار داشتند. بچه‌هایی که همراه او بودند می‌گفتند که حجت به مجروحین کمک می‌کرد، زخمشان را می‌بست، جنازه‌ها را می‌پوشاند، داخل سنگرها می‌رفت و غذا



برای رزمنده‌ها می‌آورد و سرانجام هنگامی که مشغول کمک
به یک اسیر مجروح عراقی بود به شهادت رسید و مزد تمام
تلاش‌های خالصانه‌اش را از خدا گرفت.



پرنده‌ی سبکبال

قاسم حقیقت؛ همکار شهید

مهرماه سال ۱۳۶۱ به عنوان معلم در آموزش و پرورش شهرستان مهران پذیرفته شدم. به خاطر جنگ و مهاجرت مردم شهرستان مهران به ایلام، آموزش و پرورش این شهرستان در شهر ایلام مستقر بود. گاهی اوقات فراغت به امور تربیتی اداره می‌رفتم. آشنایی من با حجت گوهری از آنجا شروع شد. ایشان انسانی اخلاق مدار بود. جذبه‌ی خاصی در اخلاق و رفتارش بود که همه مجذوب او می‌شدند. ایشان دروس عربی، ادبیات فارسی، تاریخ و جغرافیا را تدریس می‌کرد. اما به مسائل دینی و مذهبی خیلی اهمیت می‌داد. حضوری فعال در محافل مذهبی داشت. اهل نماز جمعه و جماعت بود. هیچ‌وقت نشنیدم که از کسی بدگویی کند. گاهی اوقات کسی پشت سرش بد می‌گفت. وقتی بعضی دوستان به او انتقال می‌دادند بدون اینکه کوچک‌ترین تغییری در چهره یا رفتارش پیش بیاید می‌گفت: «خوب این بنده‌ی خدا از دست من ناراحت بوده حرفی زده، حالا شما از خوبی‌هایش بگین حتماً خوبی‌هایی داره.»

ایشان اهل کمک به نیازمندان بود. دانش‌آموزانی داشتیم که از



نظر مالی خیلی مشکل داشتند. حجت آنچه در توان داشت خودش کمک می‌کرد و گاهی هم از دوستانی که اهل کمک بودند برای دانش‌آموزان نیازمند کمک می‌گرفت.

با دوستانی مثل عزت‌اله آبرومند، وهاب ملکی، عبدالحسین عبداللهی، هدایت الماسی و حجت گوهری گروهی تشکیل داده بودیم برای برگزاری مجالس و محافل شهدا... حجت گوهری عاشقانه در محافل شهدا کار می‌کرد.

بحث بمباران‌ها که می‌شد خودجوش برای آواربرداری می‌رفتیم. رزمنده‌ها به خون نیاز داشتند، خون اهدا می‌کردیم. افراد دیگر را هم برای اهدای خون به بیمارستان می‌بردیم.

از همان ابتدا برای رفتن به جبهه اصرار داشتیم اما آموزش و پرورش اجازه نمی‌داد می‌گفتند: معلم کم داریم کار شما هم نوعی جهاد است. نمی‌شود که مدارس را تعطیل کنیم همه به جبهه بروند.

حجت گرچه تا اواخر جنگ به جبهه نرفت؛ اما رزمنده‌های زیادی را تربیت کرد. دانش‌آموزانی که در کلاس درس ایشان درس شجاعت و آزادی و آزادگی آموختند و راهی جبهه شدند و از اسلام و انقلاب دفاع کردند.



سال ۱۳۶۶ من در گردان ۵۰۲ امام حسین بودم. باید ترخیص می‌شدم. فرمانده‌ی گردان حسین قادری بود. ایشان به من گفت: «بمون به حضورت نیازم.» گفتم: من کارهایی دارم باید حتماً برم، ان شاءالله کسی بهتر از من می‌اد. حمید الماسی زاده گفت: «قراره حجت گوهری بیاد.» به حاج قادری گفتم: بین حاجی! گفتم بهتر از من می‌اد!

حجت به جبهه رفت اما زمینه‌ی شهادتش را سال‌ها قبل از جبهه رفتنش آماده کرده بود. همین شد که از آنجا تا پیش خدا برای حجت راهی نبود. مانند پرنده‌ای سبکبال پر کشید و رفت. یاد و نامش تا ابد برای هر کس که او را می‌شناسد زنده خواهد بود.



امشب شهید می‌شوی عبدالنور بانقلانی؛ همکار شهید

آشنایی من با حجت گوهری از دوران دبیرستان آغاز شد. حجت فردی خوش اخلاق، خوش‌رو و راستگو بود. همیشه لبخند بر لب داشت. در هر گروهی بود خوش اخلاق‌ترین بود که با رفتار و اخلاق منحصر به فردش همه را به طرف خود جذب می‌کرد.

بعد از دوران دبیرستان ایشان برای ادامه‌ی تحصیل به اهواز رفت و با اتمام تحصیل به شغل مقدس معلمی مشغول شد. من هم بعد از اتمام خدمت سربازی جذب اداره‌ی آموزش و پرورش شدم. در اداره معاون پرورشی بودم و با حجت بیشتر از قبل در ارتباط بودم. ایشان در مدرسه مرجع و مأمّن دانش‌آموزانی بود که به هر دلیل در مدرسه مشکل داشتند یا مسئله‌ای برایشان پیش می‌آمد که گاهی تا مرز اخراج از مدرسه پیش می‌رفتند. حجت با این گروه از دانش‌آموزان وارد بحث می‌شد. مسئله را ریشه‌یابی می‌کرد و با صحبت کردن با مدیر و معلم قضیه را فیصله می‌داد و مانع ترک تحصیل یا اخراج دانش‌آموز می‌شد.

اگر دانش‌آموزی مشکل مالی داشت، لباسش مناسب نبود، کتاب نداشت یا نوشت افزار نداشت، حجت پدرانۀ مشکلش را حل



می کرد.

در اداره به وجود ایشان نیاز داشتیم. بارها به او پیشنهاد دادم تا به اداره بیاید کار کند؛ اما قبول نمی کرد می گفت: «هر وقت به کمک من نیاز داشتین کمک می کنم اما معلمی رو بیشتر از هر کاری دوست دارم. دلم می خواد با بچه ها باشم.»

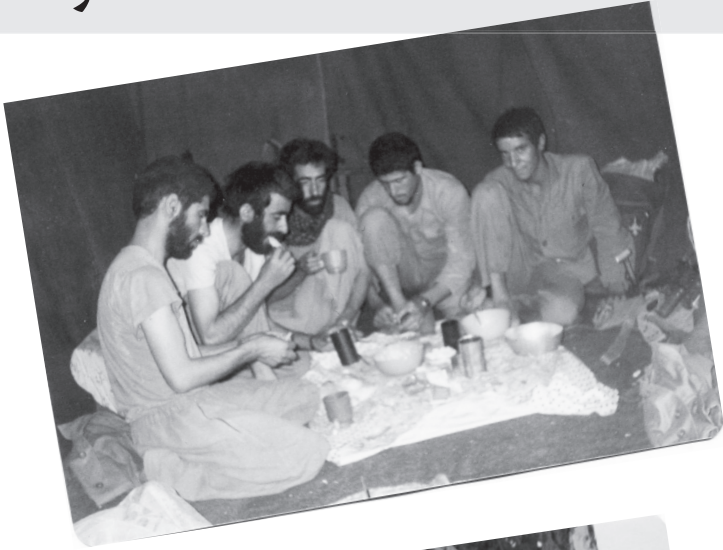
در جبهه افتخار این را داشتم که همزمان با ایشان در شاخ شمیران باشم. من در گردان ۵۰۱ بودم و ایشان در گردان ۵۰۲. در جبهه مجتمع آموزشی داشتیم برای رزمندگانی که دوست داشتند درس بخوانند. او در جبهه دروس مختلف را تدریس می کرد و با صبر و حوصله مشکلات درسی رزمندگان را حل می کرد.

شبی که قرار بود عملیات باشد بیرون از سنگر نشسته بودم. کنارم آمد با هم شوخی داشتیم. دیوانه‌ای در ایلام داشتیم که حجت من را به آن اسم صدا می زد. گفت: «فلانی دیوانه! بینم امشب شهید میشی؟!» گفتم: «من شهید نمیشم ولی میدونم تو شهید میشی!» نمی دانم چرا این حرف را زدم. نمی دانستم شهید می شود. با وجود اینکه سال ها از شهادتش می گذرد هنوز به حرف های آن شب فکر می کنم و می گویم کاش می دانستم شهید می شود تا بیشتر با او حرف می زدم، بیشتر کنارش می ماندم با



او خداحافظی می‌کردم، یک دل سیر نگاهش می‌کردم. دو روز بعد
وقتی می‌خواستم به ایلام برگردم یکی از بچه‌های تبلیغات گردان
۵۰۲ خبر شهادت حجت را به من داد.

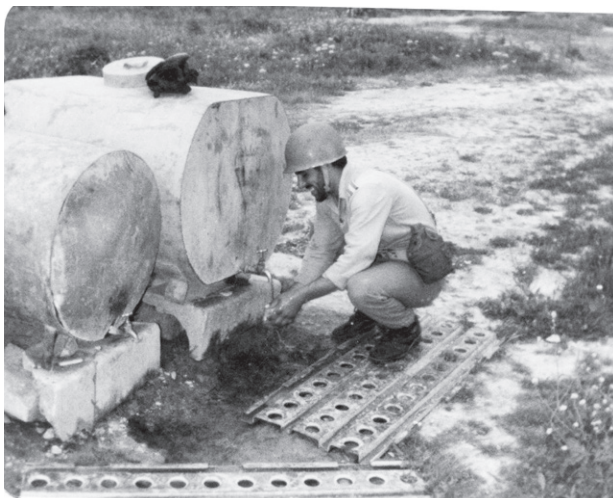
نگارخانه

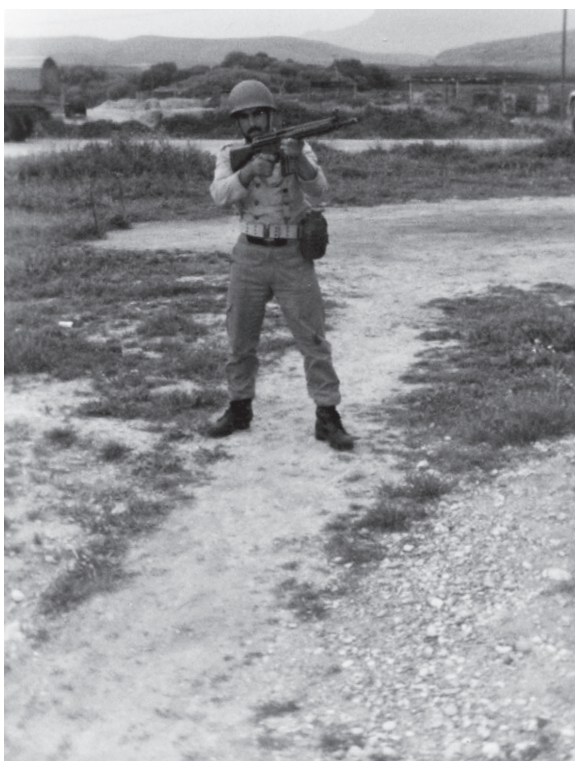








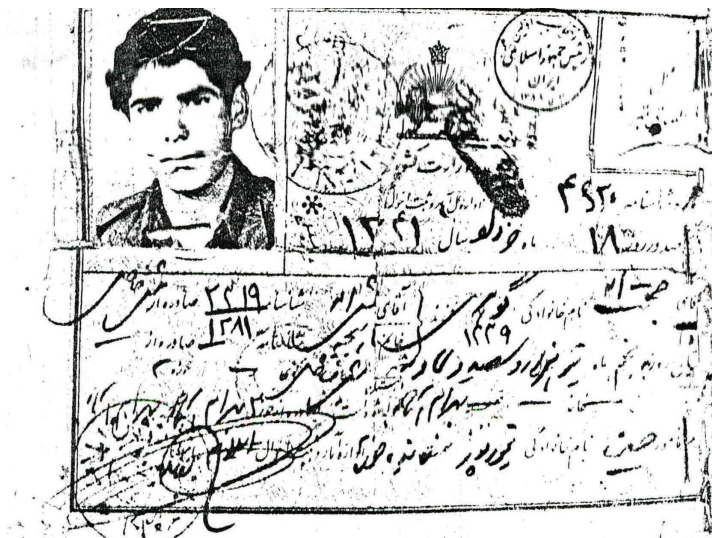








اسناد و مدارک





شماره ۹۰-۲۰۵۴
 تاریخ ۱۹/۱۱/۶۷
 پست
 جمهوری اسلامی ایران
 وزارت امور خارجه
 تهران - ۱۵۷۱
 از ستاد اطلاع امیرنظام
 موضوع : پایان مأموریت
 سلام علیکم
 احتراماً بدینوسیله با اطلاع میرساند که برادر
 فرزند دارای شناسنامه شماره نوع عضویت
 تاریخ ۱۳/۱۱/۶۶ لغایت ۲۱/۱۱/۶۶ به مدت
 بعنوان با خدمت اشتغال داشته‌اند. ضمناً نامبرده مدت
 روز از مرخصی استفاده نموده و روز غیبت داشته و
 مبلغ ریال بعنوان مساعده دریافت داشته‌اند.
 توضیحات :
 تاریخ ۱۹/۱۱/۶۷
 مراتب فوق را به اداره آتش نشانی
 ستاد
 رونوشت : ۵
 ۱۳

تعمیراتی و اداری خوری



۲۳ فروردین ۱۳۳۹

بسم تعالی
 جهت کنترل اطلاعات موثر در محاسبه درجه
 درجات علامت است. قرارداد است. معنای درجه بطور دقیق ارزش گذاری بر فداکار بهای است.
 واندان یک فداکار ایثارگر نیست و نمیتواند باشد. (مقام معظم فرماندهی گل قوا)
 خانوادہ محترم سید محمد علی لورخوری
 سلام علیکم...
 احتراماً "به منظور تعیین درجه ایثارگران سیاه اطلاعات زسر در خصوص جمع
 آوری شده است. از آنجاکه این اطلاعات نقش مهمی در تعیین درجه دارد، خواهشمند است چنانچه موافقت نظر شده
 ویا لازم به اصلاح آن می باشد نظرات اصلاحی و تکمیلی خود را (حداکثر ظرف مدت ۱۰ روز از تاریخ دریافت این
 برگه) همراه مدارک مستند به ایثارگران رده پوشش دهنده منعکس نمایند. بدیهی است پس از انقضاء مدت
 مذکور از دریافت مدارک خودداری خواهد شد و در جمع محاسبه قطعی تلفیق شده و هیچگونه اعتراضی پذیرفته نخواهد شد.

تغییرات	اطلاعات موجود	تغییرات	اطلاعات موجود	تغییرات	اطلاعات موجود
تاریخ حادثه	۲۳، ۱۲، ۶۶	تاریخ حادثه	۲۳، ۱۲، ۶۶	تاریخ حادثه	۲۳، ۱۲، ۶۶
مدت خدمت با عنایت	—	مدت خدمت با عنایت	—	مدت خدمت با عنایت	—
بسیج در پشت جیب	—	بسیج در پشت جیب	—	بسیج در پشت جیب	—
مدت خدمت با عنایت	—	مدت خدمت با عنایت	—	مدت خدمت با عنایت	—
قراردادی در پشت جیب	—	قراردادی در پشت جیب	—	قراردادی در پشت جیب	—
مدت خدمت سربازی	—	مدت خدمت سربازی	—	مدت خدمت سربازی	—
مدت خدمت در نهادهای انقلابی	—	مدت خدمت در نهادهای انقلابی	—	مدت خدمت در نهادهای انقلابی	—
مدت خدمت در ادارات دولتی	۸۸ ماه ۵ روز	مدت خدمت در ادارات دولتی	۸۸ ماه ۵ روز	مدت خدمت در ادارات دولتی	۸۸ ماه ۵ روز
مدت زندان سیاسی	—	مدت زندان سیاسی	—	مدت زندان سیاسی	—
قبیل از انقلاب	—	قبیل از انقلاب	—	قبیل از انقلاب	—
هرگونه خدمت خارج از سیاه	—	هرگونه خدمت خارج از سیاه	—	هرگونه خدمت خارج از سیاه	—

نظریسه رده پوشش دهنده:

شماره محتویات این فرم براساس ماده ۴ ماده ۴۰ قانون اعتراف می باشد.
 محفل ایستادگی
 محمد علی لورخوری

این برگه صرفاً جهت کنترل اطلاعات بوده و اعتبار دیگری ندارد. تاریخ تحویل فرم به خانواده



تاریخ ۱۵/۴/۱۳۵۹

جمهوری اسلامی ایران
وزارت آموزش پرورش
اداره کل آموزش پرورش استان خراسان

ریسپه تالی

گواهی شود آقای محمد الله گویری دانشجوی رشته علوم انسانی

انتخابات پایان دوره واصله دانشسرای زاهدانی تحصیلی اهباز

را در خرداد ماه / شهریور ۱۳۵۹ با نسیبت گذرانده با معدل کلی ۱۷/۷۷ نمره و ممتاز و جهت تصدیق

تجول شده است. این گواهی نامه بنا بر درخواست دانشجو و برای تعیین وضعیت تحصیلی وی صادر

شده و مدرکی برای استناد محسوب نمی گردد.

خود را با اصل است



با بهره دست

فوت دبیر راهنمای زاهد

ریس دانشسرای زاهدانی اهباز



۱۷/۷۷



وزارت کشور

سازمان ثبت احوال کشور

شماره ۴۱۶۶۸۰

خلاصه رونوشت وفات

بیت پروم اسفندیار اسفندیاری شوشی

در تاریخ روز ماه سال شمسی شماره

کوچه برزن شهر در منطقه ۳ شمالی دهستان

شهرستان خانی حاجت آباد دارای نام خانوادگی (شوشی)

فرزند شمس الدین و حاجت محمد متولد ۱۳۰۹ دارنده شناسنامه شماره ۳۳۳۳

صادرده قصبه شهر جزو دهستان تابع حوزه (شوشی)

اداره ثبت احوال شهرستان اروم به تاریخ ۱۳۶۷ مرده و

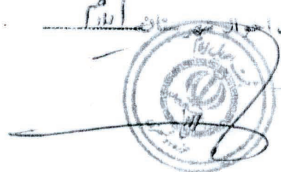
مرگش در دفتر مردگان سال ۱۳۶۷ حوزه (شوشی) تابع اداره ثبت احوال

شهرستان بشماره ۱۵ ثبت شده است.

این رونوشت خلاصه وفات بدون هیچ عیب و خدشه و قلم خوردگی بر حسب تقاضا

نامه کتبی به (شوشی) صادر گردید. فرزند (شوشی) تسلیم گردید.


محل امضاء نماینده مهجر حوزه (شوشی) اداره ثبت احوال استان اروم






شماره ۷۰۹ - ۸۷۱۶۲۱
 تاریخ
 بیوست

بسمه تعالی



جمهوری اسلامی ایران



سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
 ۱۳۵۷

به :
 از : سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پرسنلی - تعاون
 موضوع : گواهی شهادت

سلام علیکم

احتراماً بدینوسیله گواهی میشود برادر حجت‌الاسلام آیت‌الله العظمی آقا سید محمد تقی فرزند ...

با عضویت در تاریخ ... در منطقه ... به منطبقه ... اعزام
 و در تاریخ ... در عملیات ... در محل ...
 در اثر ... به ناحیه ... به درجه رفیع شهادت نائل
 گردیده است. ضمناً مشارالیه دارای همسر و فرزند و نفر
 تحت تکفل می‌باشد. مراتب جهت اقدامات لازم اعلام میگردد.

والسلام
 فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

۱۵

۱۳۵۴ - ۸۰/س - ۶۶۱۷۱۷

امیر آقا کریم دستگیر فتح
 عیادت
 ۲۷/۱/۵۴



شماره ۵۸۴۴

تاریخ ۷، ۷، ۹

پوست



نیروی زمینی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ - معاونت تحقیق و تحلیل

اندهی تیپ یکم امیر المؤمنین (ع) - معاونت توپا

ع : گواهی مسئولیت

سلام احتراماً گواهی میشود برادر محبت الله کو حسن فرزند

بت در این یگان مسئولیتهای زیر به عهده داشته است .

تاریخ ۶۳، ۱۲، ۶ لغایت ۶۳، ۵، ۳ بعنوان فرمانده

تاریخ ۶۶، ۱، ۲۳ لغایت ۶۶، ۱۲، ۲۳ بعنوان فرمانده

تاریخ لغایت بعنوان

والسلام

فرمانده تیپ یکم امیر المؤمنین (ع)

سرور... عظمی



بسم رب الشهداء و الصديقين

وصيت نامه معلم شهيد حجت الله گوهری

با سلام به محضر مبارک ولی عصر (عج) و نائب برحقش امام خمینی و درود به ارواح پاک شهدا و امت قهرمان ایران اکنون که این وصیت نامه را می نویسم قلبم برای یاری امام و دینم و امت اسلامی می تپد خداوند تفضیل عنایت فرماید که قدم و قلم ما تا آخرین نفس برای رضای او در خدمت اسلام عزیز باشد ای امت قهرمان همیشه یار امام باشید راه و هدف شهدا را فراموش نکنید و این مهم میسر نیست مگر در سایه ی پیروی از خط امام و تو ای خدای بزرگ خود می دانید که برای رضای تو آمده ام و خود فرموده اید که حق را یاری کنید پس ما در موعد وفای به عهده ت به فضل و نصرت تو امیدواریم.

و اما پدر و مادر گرامی اگر چه فرزندی خدمتکار برای شما نبوده ام و احیاناً شما را رنجانده ام ولی امید عفو دارم و از شما می خواهم دست بر پهنه ی خاکم گذاشته و مرا حلال کنید اگر در راه خدا کشته شدم تو را به خدا برای من کمتر زاری کنید زیرا من راضی نیستم و بدانید که من از خدا بودم و به فضل و کرم او دستگیر است و به پیش او می روم. برادران و خواهران همه مرا حلال کنید.

و اما همسرم شاید من در طول ایام وصال همسری شایسته برای تو نبوده ام امیدوارم مرا ببخشید و حلال کنید. دوستان، قومان و آشنایان برای رضای خدا هر کس به هر عنوانی بر من حقی دارد حلال کنید. همیشه برایم صدقه و رفع مظالم بدهید و در نمازها بخصوص نماز شب اول قبر مرا فراموش نکنید. چنانچه در این راه که آرزویم شهادت است رسیدم هیچ وقت از انقلاب و جمهوری اسلامی بدین نباشید و بیشتر و قاطع تر در راه انقلاب تلاش کنید و بعداً که حقوق کارمندی داده شد سهمی از حقوق ماهیانه ام را بین مستمندان و فقیران ببخشید.

والسلام

حجت الله گوهری ۱۳۶۶/۱۲/۱۲





ماه بهن ماه خون آمد
 ماه خون و ماه طغیان آمد
 روز قمع و طغیان از جانب نیران آمد
 ماه که کردند در نقش زانغ در نیران
 شعر از دم ز سر بار هزاران آمد
 غزلی که بر خون لوزخار مبین
 عاقبت سر کار آمدان هزاران آمد
 فرقت و همجران بار آخر بهمان آمد
 به حدال تو کنون خود شد تا بان آمد
 مفرده است که طبع دل نیران آمد
 سوی نظر از وطن به نیران آمد
 ما نسیم تو بهمان به سخن تو خط آمد
 شعر از دم ز سر بار هزاران آمد
 که به پاسداران زین سخن نیران آمد

۲ و ص ۱۱۱ در اسناد و مدارک
 ان و ص ۱۱۱ در اسناد و مدارک



هادی طریقت را زندگے بسیرا کند
 نگران است را سینه که پرین است
 شربازد عدت را بنده علم نردن شد
 هر کسی طبیعت را دست بنجم بنین است
 صبح ماه فرخ فرست بال و بکھر
 عصر صحن بکسر سو گناه و من است
 شب نظر نگر ز خواجگم برین است
 لید بر نفس و ضایع شب بخوابن است
 بیست است که سدهم زیر باران مایم
 چشم بر سر بر سر در مصیبت حاتم



سولتد من

سولتد من به ایندیلای من بود.
 وز سرافراز بر هم زبای من بود.
 سولتد خورده ام که تحسین سیر تو را
 ای تیر فتنه سیند تنهای من بود.
 هر جا که رخ ناید و هر جا که پانندد من
 اسر دست توانای من بود.
 در سنگری که همه مریدان انتقام
 تاهت خون در بدن جای من بود.
 سر باز هم نبرد از این راه با ملکش
 دیدی اگر ز ره نمانده بای من بود.
 امروز گرسن به ره ملکی نزدیک
 نیاید زندگان فرمای من بود.
 من خفته ام به بتری از خون دیر دروغ
 آدای انتقام تو لای من بود.
 آدایم که میرد آن مرد بر آرم
 پائیده باد که هم آدای من بود.

منابع

- مصاحبه با خانم خاتون عبدی
مصاحبه با خانم رسمیه گوهری
مصاحبه با خانم فهیمه گوهری
مصاحبه با خانم محترم مطیری
مصاحبه با آقای عباداله گوهری
مصاحبه با آقای مراد عبدی
مصاحبه با آقای بهرام آشام
مصاحبه با آقای سهراب آشام
مصاحبه با آقای فریادرس شوهانی
مصاحبه با آقای رامپناه
مصاحبه با آقای حمید الماسی زاده
مصاحبه با آقای جمال شاکرمی
مصاحبه با آقای عبد الللهی
مصاحبه با آقای عبدالزمان کلی وندی
مصاحبه با آقای عبدالرسول عزیزبیگی
مصاحبه با آقای فرزاد شیخ محمدی
مصاحبه با آقای عبدالصاحب چراغی
مصاحبه با آقای عباس صیدیوسفی
مصاحبه با آقای محمدرشید الماسی زاده
مصاحبه با آقای محمد کرم زاده
مصاحبه با آقای جمال شاکرمی
مصاحبه با آقای کمال شاکرمی
مصاحبه با آقای قاسم حقیقت
مصاحبه با آقای عبدالنور بانقلانی
- مرکز آرشیو اسناد اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان ایلام
آرشیو اسناد مرکز حفظ آثار سپاه امیرالمؤمنین(ع) استان ایلام